باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۳۶۴۶
رده‌بندی دیویی:	۸فا۱/۰۵۱ خ ۴۴۱ هـ
سرشناسه:	خراسانی، علی
عنوان قراردادی:	
عنوان:	هادم اللذات
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر: [بی جا]	ناشر: [بی نا] تاریخ نشر: [بی تا]
صفحه شمار:	۱ج. (بدون شماره گذاری) مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐
زبان: فارسی	ابعاد: ۱۰٫۵×۱۷٫۵ نوع خط: نسخ
روش تهیه:	وقفی ☐ اهدایی ☐ خریداری ☑ ارسالی ☐
توضیحات:	خریداری تاریخ ثبت: مهر ۱۳۲۷
یادداشتها:	۱. ناقص الآخر
موضوع(ها):	۱. شعر مذهبی
شناسه(های) افزوده:	الف. عنوان
فهرستنگار:	سرداره تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

۱۵۰ / ۱۱۸
۴۳۱ خ
۸۵/۶/۲

آستان قدس

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب هادم اللذات فارسی
مصنف شیخ علی خراسانی معروف بشیخ الرئیس
مولف
خطی سنگی نسخ
چاپی
سال چاپ یا تحریر — عده اوراق ۳۴۶
جزء کتب ادبیات شماره
شماره عمومی ۱۲۷۷۱ شماره قبض
واقف خریداری آستان قدس تاریخ وقف مهر ۱۳۲۷
طول عرض گنجه

هذا
كتاب
هادم اللذات
من تأليفات علام
فهام نخبة الخواص والعوام
الشيخ علي الخراساني
المعروف بالشيخ
الرئيس

كربلائي [illegible] المسكن

١٣٢[illegible]

کتاب هادم اللذات در مصیبت غریبان از کلام ادیب الادبا و افصح الفصحا المؤید بتأییدات سبحانی الشیخ علی الخراسانی الشهیر بالشیخ الرئیس غفر ذنوبه

بسم الله الرحمن الرحیم

کنم ستایش یزدان پاک بیهمتا | که اوست در صفت و ذات و فعل خود یکتا
عقول عشره بعرفان ذات او حیران | مجردات بعجز صفاتش سرگردان
بذکر او همه سکان عالم ملکوت | بطاعتش همه اجسام ساکن ناسوت
مهیمنی که ز فیض عطا و جود سخا | نموده خلقت بحر و هفت ارض و سما
تمام روی زمین سفره عنایت او | تمام خلق جهان غرق بحر طاعت او
مقدری که ز آثار حکم سلطانی | کند ببحر ز موج ریاح طوفانی
عیان کند گه قدرت بچرخ تیره سحاب | گهی تگرگ و گهی برف و گاه بارد آب

گهی عیان کند از خشک قطره دریائی | گهی ز باد بدریا فکند غوغائی
گهی ببحر دهد حکم غرق و گاه نجات | گهی ممات دهد خلق را و گاه حیات
منزه است همه فعل او ز چون و چرا | چنانکه هست معری ز کم و کیف و متی
ز بعد حمد خداوند خالق اکبر | رواست در همه افعال نعت پیغمبر
چرا که واسطه فیض حق سبحانی است | چه دوست واجب و اما بشوب امکانست
محمدی که خطیب خطاب لولاک است | کسی که رتبت مکانش سریر افلاک است
چه احمدی که ندارد جهان نبی نظیر | بدند خلق چه موسی انبیا بود بشیر
ز فیض حضرت او کائنات مرزوقند | ز یمن خلقت او نه سپهر مخلوقند
نجات خلق و فلک از ره توسل اوست | رضا و صبر جهان مشتری از توکل اوست
وجود حضرت او گر نبود اصل وجود | نبود ملک [illegible] هم وجود نبود
ز بعد مدح نبی مدح اوصیای نبی | نمای پیشه خود گر بهشت میطلبی
از آنکه خلقت ایشان بود ز نور رسول | خصوص حیدر کرار زوج کفو بتول
بیازده خلف مرتضی ائمه دین | بکن درود و ثنا جمله بامداد و پسین
که نیست طاعت کس بی ولای ایشان مقبول | بجو ولایتشان گر نه ظلوم و جهول

دیگر بخوان ز من این نظم هادم اللذات   مصیبتی است نه شعر فانی بحر فرات
بریز باده غم ساقیا بساغر ما   بحیر باده نما غرق پای تا سر ما
چنان بحیره غم ساقیا نما غرقم   که روز حشر شوم ایمن از عذاب حریق
بده میی که رهاند مرا ز هستی خویش   باهل هوش کنم فخرها ز مستی خویش
بده میی که مرا فارغ از زمانه کند   ز قطره اش بسوی جنان روانه کند
از آن میی که بود قطره ایش طوفان زا   میی که کرد چه طوفان نشو فرح افزا
بده میی که بود او رود سفینه ما   چه دود چرخ زند آتشی بسینه ما
میی که ظاهر آن هست بحر محنت و غم   ولی بعالم دل کوثریست ذوق وجود
میی بشرط ظاهر آن هست غرق شط فنا   ولی بعالم معنا است غرق بحر بقا
کدا ای [illegible] یار نشا   بماه بعثت ختم رسل حبیب الله
میی ز یار محبوب اسم یزلی   برادر شه ختم رسل علی ولی
میی که قطره آن غاسل جرم گناه   کند ز لوح اعمال خلق پاک و تبا
بیا ز من بشنو ای شیعه محمد و آل   مصیبتی که فتاد است اتفاق امسال
مصیبتی است سرا تمام سوز و محن   نصارا از نماز روز و ارداد از زمن

ظهور حادثه شد در زمین کرب و بلا   که کربلا شد از آن بار جا کرب و بلا
با متان بنی و دوستان حیدر و آل   دو باره کرب و بلا شد ز غصه مال امام
مرثیه گشته مکرر این زمین فغان و غم   که بهر فلک رسد سنانی که آتش درد والم
ز وقت سال وجهی که فلک عجیب رسید   برای فاطمه خانه ماتمی برسید
گذشته بود ز هجرت هزار و سیصد و پنج   بر بیست و چهار رجب آمد این مصیبت و رنج
ز خلق کرب و بلا فرقه بشوق و شعف   شدند سوی نجف نقد جان گرفته بکف
ز ارض کرب و بلا مار نقد جان بستند   پی زیارت سلطان دین ز خود رستند
چه بود مبعث سر خیل انبیا و رسل   گرفته زایر شاه نجف طریق سبل
ولی چه فایده کز اقتضا فصل بهار   یکی بغرش و بار از هوا بشاو نهار
ز بسکه بارش و باران و رعد جوش و خروش   ز برق و صدا عقل از خلق رفته طاقت و هوش
با ختلاف هوا اعتماد کس ننمود   که اختلاف مکر محض اتفاق بود
ز شهر کرب و بلا مردمان روانه شدند   بکوی حضرت معشوق عاشقانه شدند
تمام از زن و از مرد و از صغیر و کبیر   شدند سوی مزار امیر کل امیر
بزیر ابر نهان بود آن زمان خورشید   تو گوئی ابر اجل بود بر سپهر پدید

ز چین غرش رعد و زمان زمان صرصر باد
بباد خلق جهان میرسانید قصه عاد

بدین صفت همه دانند تا لب ساحل
بزرگ و خورد و زن و مرد عالم و جاهل

هوا بفرق نشان ریخت آنها تکرک
که هم نشان اجل بود و هم علامت مرگ

صورت زوارها که در صحرا از تکرک هلاک شدند

ز شوق و عشق و محبت که خلق را بامام
کسی نگفت که صرصر چه تکرک کدام

شدند چند تن از مرد ما بد امیر راه
ز دانه‌های تکرک و ز ابر و باد سیاه

ز مال و مرکب و محمل چه بخت خویش نکو
بنام مرغ بدام اجل شدند زبون

بقصد مهر و محبت ز خان و مان رستند
طمع برید ز جان و بپا پیوستند

شدند اول منزل فدای جانانان
مکان و صحن نجف شد بدل بصحن جنان

بد آنچه بر سر گردون ز زمره الطهار
نمود بر سر زوار شاه دین اظهار

نمود یاد زمان روزگار طوفان را
شد ابر حادثه از هر کرانه مر آزار

تمام سطح زمین بود همچو لجه غم
بفرق خلق جهان ریخت چرخ ابر الم

ز آب و گل شد صحرا بسان وادی تیه
تکرکها ز فلک با کلوله بود شبیه

مگر سپهر بمردم تکرک باران بود
خدنگها بکمان در کمین ایشان بود

چنانکه بسته رهرو از ایران
مگر که راه زند کاروان ایشان را

جماعتی که در ایشان نبود تاب بلا
شدند با غم و افغان بسوی کرب و بلا

بسوی خانه ز خوف هلاک رو کردند
برای خویش ز لا تلقوا مستند بردند

شدند باقی دیگر روانه با محجب
که هر چه میرسد از یار شهد که هم زهر

خصوص آنکه در دنیا صاحبین | دو روح و جان نبی مرتضی علی و حسین

مشورت کردن زوارها که بروند به زیارت

روان شدند بصد جبر جانب بحر | بتیم فکر فرو رفته در کنار هم

ولی کسی نه از جمله خلق شد صبر | برای رفتن شان بود فکر و چاره هم

هوای بحر زبسکه خلاف تیره نمود | پی سوار کشتی به خلق تاب نبود

سفینه‌ها بتلاطم زدند بخلاف | در ابر تیره نهان مهر همچو تیغ و غلاف

برای استشاره نشستند گرد یکدیگر | یکی سخن ز سفر گفت و یک ز راه سفر

یکی بهانه نمودی به نهی لا تلقوا | یکی به واستبقوا استناد نمودی

کسی نداشت خبر زانچه پشت پرده غیب | اگر ز غیب کسی با خبر نبود چه عیب

در این خیال و تأمل که مهر چهره نمود | در بعالم عقبی بروی خلق گشود

برای بهتر طراد باد غرب وزید | اشاره کرد که وقت غروب عمر رسید

چو ناخدا بوزش باد را موافق دید | ز شوق جانب زوارها کسی بدوید

بمژده گفت که با زان هوا موافق شد | ولی بعالم عقبی هوا مطابق بد

شدند متفق القول خیل ملاحان | که راهها هوا موافق و زد غنیمت خان

شدند خلق از برهها بطرآمده | برای امر مهیا شدند و آماده

مگو سفینه بگو بود تخته‌های تابوت | نشسته هر که در آن تخت دشت و دل جان

هر سفینه ز هشتاد تن ز خلق فزون | چه غصه در دل عاشق شدند جمله دون

چه بود بر سر ایشان هوای اشتاهنه | روان شدند بکفها ز نقد عمر تهی

بروی بحر روان شد سفینه هشت عدد
ولی ز باد اجل جمله را معین مدد

تمام تا فرح از کربلای شاه شهید
شدند جانب شهر نجف بقصد امید

بظاهر از پی نجف جملگی روانه بدند
ولی بسوی جنان جمله رو همی کردند

سپرده جمله عنانها بدست باد هوا
ولی بترک هوا و هوس نهاده رضا

کشیدنا بفلک جمله بادبانها را
بشوق آنکه بمقصد رسانند آنها را

نمود گرچه بظاهر وزیده باد مراد
ولی بباطن امر از مراد رخ نکشند

شد بصورت باد مراد باد اجل
شده مقابل نهر بحر اکبر نزل

نکشته دور ز ساحل هنوز یک فرسنگ
که خورد شیشه عمر همه جمله بسنگ

بچرخ گشت عیان ابر چون بلای سیاه
نهنگ مرگ بمردم گرفت عرصه راه

هوای صاف موافق ره خلاف گرفت
چها موجه شد و راه اختلاف گرفت

ز بسکه برق جهید و فلک بخود غرید
بروی آب سفاین بخویشتن لرزید

نه ابر بود که اندر سپهر پیدا شد
بشکل ابر فلک واژگونه دریا شد

ز ابر و باد سیه شد فلک چو پر غراب
ز برق و باد از رشد اجتماع آتش و آب

بهر قدم مردم طراد بسکه باران ریخت
تو گفتی ابر زمین و فلک بهم آمیخت

کشید باز ملاح بند سکان را
نمود چاک بتن ناخدا گریبان را

چنان ز فلک نشینان غریو شد بفلک
که در سپهر ز تسبیح باز ماند ملک

در آن میان ز فلک ریخت دانهای تگرگ
مگو تگرگ که هر دانه بود آیت مرگ

چنان ز چرخ بمردم تگرگ باران شد
که عقل گفت الهی بهم نفس باران شد

تگرگها بتنه شیخ چونا روانه نشیب
بهر که خورد ز نهیب بهشت یافت نصیب

بهر کسی که از آن تگرگ رسید
بچشم خود ملک الموت را معاینه دید

میان موج هوای اختلاف و ابر مطیر
زد از تگرگ فلک جسم جان خلق نیز

ز قیل و قال زن و مرد جاهل و دانا
بروی آب شد شور محشری برپا

نه مرد فکر زن و نه پدر بفکر پسر
ز بیم غرق زدی هر کسی دو دست بسر

ز سیل اشک ز دیده ز چشم مردم بحر
خجل ز باد شد و بار از خروش آمد ابر

ز چشم زخم فلک کشتیها نگون گردید
ز حال الخلق چگویم که واژگون گردید

چها کشتی پر خلق اندر آن دریا
ز چار موجه شد آخر غریق بحر فنا

صد تن از زن و از مرد از صغیر و کبیر
بمجر حادثه کشتند زار و بی تدبیر

ز شصت یا که ز هفتاد غیر یک ملاح
کسی نماند ز یک کشتی نجات و فلاح

دو تن زین کشتی دیگر ز غرق یافت خلاص | برآمد باقی دیگر ولات جیش مناص

واژگون شدن کشتی و غرق شدن زن و اولادها

دو کشتی دیگر از موج بحر گشت نگون | دو کشتیش چه وزیر و نرش و خلق ماند درون

ندانم آنکه در آن خالق بصیر چه دید	که زیر فلک ز ستادنش همه پوشید
همین شنیده‌ام آنکه خالق ستار پوش	نهفته از وزه ستادنش بر آن سر پوش
فتاد و لوله در ماهیان بحر دژم	ز فضل و رحمت ایزد بزادهٔ آدم
چه ماهیا که شدند یونس اندر آن دریا	شدند همه بکام نهنگ بحر بلا
رسید دعوت یک خدا ایشان چه بگوییم	شدند بیخود و از سر تمام رفته هوش
درینمقام زبان عاجز است از تقریر	چنانکه خاطر فهماند است از تحریر
که این قدر رحمت ز داد بسید غضب	خدا داند و بس از جدال بند لب
میان خلق ز نجات ما همین مشتبه بود	یکی سخن ز غضب یک ز فضل نطق نمود
از آنکه حق بعباد است بسا بود رحیم	باید ایل ما نشینیم ما زبان همه
دیگر که حق بطفیل نبی و آل نبی	همیشه حکم برحمت نموده نیست شکی
چه ماکشتی دیگر زحمت مرحمت خدا	که قول شاهم خلاف کذب بود و ریا
نمود نقل من سر گذشت کشتی حوت	فکندم آتش سوز نعمه با پروله دلش
که چون رسید بما در سفینه یاد دنیا	ز خوف وا همه شدند حال ما تمام تباه
ز ابر وعده ما ها از لکه باران	دعا نماید قصه طوفان بشر ز مین انگیخت

هر انچه بود همراه ما ز فرش و پلاس — کشید بیر خود بهر حفظ خویش و لباس
ز موج کشتی ما آنچنان تکان برداشت — که صبر و طاقت و راحت ز ساکنان برداشت
شکسته سفینه گهی بر حضیض و گاه باوج — ز اختلاف هوا و هم از تراکم موج
که ناگه از فلک پر جفا تکرگ رسید — ببستگان ز فلک وعدهای مرگ رسید
بجان لب که ز کردار خویش توبه کنیم — حواس بی که بسوی خدا انابه کنیم
همه نشسته بکشتی در آب تا گردن — با نتظار که گردون بما چها کردن
قلوب در همه احوال با توکل بود — از آن بذروه حبل المتین توسل بود
گذشته بود دو طراده از سفر تم ما — که بود ساعت پنجشنبه قهر و همه ما
که ناگهان ز فلک زاندن و فلک غرق با تکرگ — ودیدند سفینه نهان بحر عمیق و گشت
چرا اینمعامله دیدیم ما بطراده — شدیم جملگی بر غرق و مرگ آماده
چه ابر دیده ما بود جملگی گریان — زبان ما همه با مرتضی علی گویان
که ناگه از طرف قبله خواست موج عظیم — چنانکه خواست که طراده را کند دو نیم
که آمد از بر سکان بدید درویشی — چه سالکان حقیقت نه هر دلریشی
بنجات کشتی گردون زجهه سر رسید — و یا چه موسی عمران ابطا عشر دریا

زیبای تا برش بود نور سبحانی — کلیم بود مگر در گلیم پنهانی
عیان ز چهره او بود مهر تابنده — هزار آدم خاکی برش زدی سجده

نجات دادن درویش کشتی را باز وارها

عیان چه گشت بملاح ما نهیب نمود — ندا نما که چه ای قصه عجیب نمود

گرفت کشتی ما از نهیب او ره بال / چنانکه گشت بخشکی قریب با همه ما
بگل فرو شد و واماند یکسر از طیران / نمود امر بخشکی شوید جمله روان
هزار شکر که جستیم ما ز طرازده / ز بعد آنکه بدیم بهر هلاک آماده
ز کشتی دگری دیگری چنین فرود / که بعد ازان همه زحمت که گشت کشف و شهود
که گشت پیدا بما ز عالم غیب / که هیچگاه بهمره نبوده بیشتر
بکف گرفته ملاح بند سکان را / نهاد هیچ ز سینهای بریان را
نشد مسافت یکمیل راه کم کردن / که امر کرد که آید از سفینه برون
جماعتی زدو فلک دگر خبر دادند / هزار شکر خداوند کار بنهادند
دمی که کشتی ما مبتلای طوفان بود / زمرد و زر نفلک آه و داد و افغان بود
که تا که از ره الطاف داد بیچون / سفینه گشت روان تا قریب طهامون
ز بعد مرگ بقیتی چو دیده بگشودیم / سفینه را لب هامون بر آبکار زدیدیم
هزار شکر خداوند کار رحم و عفو / شدیم از کرم از غرق گشتگان معدود
غرض قصیده که افتاد اتفاق امسال / کسی ندیده و نشنیده ست بهمه حال
بلیته که با ایشان ز بعد غرق رسید / ز بعد واقعه کربلا کسی نشنید

وهم سادة الخلق فاتوا الثرى / وهم قادة الناس سادوا الورى
وهم فی کتاب مبین امام / مبین بهم یهتدون الانام
هم ابن الله في العالمين / هم سر اسرار رب المبين
هم المصطفون هم المرتضون / هم المقتدون هم المجتبون
لهم نسبة عند رب العلى / وشان علا شان من قد علا
بهم قد اقيمت سمواته / بهم قد افيضت افاضاته
بهم راية الدين منشورة / بهم راية الكفر مقسورة
بهم اظهر الله آلائه / بهم اظهر الله نعمائه
هم الراكعون هم الساجدون / هم العابدون هم الزاهدون
هم العارفون بما قد ظهر / هم العالمون بما قد ستر
هم طور علم وفلك الهدى / هم طور حلم وبدر الدجى
مه و مهر معنوی ز انوارشان / شب و روز سرگشته از بهرشان
عقول جهان محو کردارشان / نفوس جهان مات رفتارشان
ببرشان همه عصمت مطلقند / نبی را همه جانشین برحق اند

الهی با نیشه سوار از راه / که آری تو رحمت بر این روسیاه

دهی مهلت این شخص معدوم را / که نظم آرد این در منظوم را

نیم گرچه خود قابل این ولی / مدد خواهم از مصطفی و علی

کرامات و اعجاز پاکان دین / بنظم آورم من بوجه یقین

کنم این عمل را برای ثواب / ذخیره نهم بهر یوم الحساب

بچهارده زنده کن و رتبت / تولای من بر امامان بس است

مفرمای یارب مرا نا امید / بفرمای در محشرم روسفید

مرا نیست مقصود از این سخن / تویی یارب آگه ز مقصود من

مراد من همه آنکه ماند بیاد / کند شیعیان را از این یاد شاد

بود بهر این ره مرا توشه / بدستم ز خرمن بود خوشه

در شروع بمقصود و نظم ابیات در منصور گوید

ساقی نامه

بیا ساقی ای راحت جان من / بیا ای ز تو درد و درمان من

بیا ساقی ای روح جان از تو شاد / ز فیض تو میخانه آباد باد

بیاور از آن باده بی ریب و رنگ / که بزداید از دل مرا زنگ زنگ

بده زان می ارغوانی مرا / که بخشد به پیری جوانی مرا

میی ده که کشف حجاب آورد / بر ما بر او بی نقاب آورد

بیا ساقی ای زینت محفلم / تویی راحت روح و جان و دلم

بیا ساقی از خویشم آزاد کن / برونم از این محنت آباد کن

از این دور طرز تن خلاصم ببخش / رهائی از این نفس عاصم ببخش

دلم را ز نفس هوس پاک کن / خلاصم از این نفس ناپاک کن

از آن باده بخشا مرا قطره / که بر طبع شعرم دهد بهره

از آن بهره آدم شعور دگر / کنم در بجودی ثنا سر بسر

کمیت سخن را دوم زیر زین / پی نظم اعجاز خاصان دین

که بر غاصبان نیست کس دادرس / بود جز اغیر ایشان و بس

در این دهر تا چند باشم بقید / کی که مدح عمرو و در گاه زید

با میدشال و عبا و کلا / ولی در زمختر نمایم ثنا

همان بهر که چند ذخیره نهم / نمانی سر طبع خیره نهم

مکرر آمد این چند روز حیات | دهی صفا سازم ز بهر نجات
بجهل و شم بزم باز کنم | بمیدان رزم ترکتازی کنم
ببحر تقارب تقرب کنم | بکالای مخزن تکسب کنم
از آن رو که یکشب بیک انجمن | بدم همچو خاری که اندر چمن
بیان شد در آن بزم بس معجزات | ز پاکان دین بعد عصر وفات
ز اعجاز سادات دین شد سخن | از آن بود چون خلد آن انجمن
در آن بزم قومی ز اعیان و راد | بگفتند شان توحید و دیباد
مرا از میان در عهد فیض جواد | بدید نمودم بیان سر چاد
نمودم از آن جمله معجز بیان | ز اسرار کردم بمردم عیان
عزیزان شگفتند زانها چو گل | گشودند با من در لطف کل
سپس گفت با من مهین فردی | شفیقی بگم گشتگان رهبری
که ز آل علی بود و نسل حسن | بنام گرامیش سید حسین
مرا خضر این راه گم گشته شد | دلیل من زار و سرگشته شد
بفرمود کای شیخ فرخنده رای | دمی چند از راه همت درآی

خوش است اینکه این جمله آری بنظم | ولکن سپارد دان راه درون
ز سعدی که او زاد وان شاد باد | بر بند این دو سه بیت و رباد
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت | بیاید که ما خاک باشیم و خشت
کسانیکه از ما بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
پس آن به که ماند در این روزگار | ز ما و تو این نظمها یادگار
که معصوم فرموده البیت بیت | گشادست و ابنید از لیت
چو دیدم همه قول او را صواب | بغیر از اطاعت ندادم جواب
پی طاعتش بستم از جان کمر | بنظم لئالی گشودم نظر
چه این در منثور منظوم شد | از آن در منظوم موسوم شد

کرامت اول شفا یافتن جناب فلک قضا آقا میرزا یحیی قرة عینی از مرض مزمن باستشفای کهنه و عتبه و دیمه که در راه عتبات عالیات باطاری شده بود در تربت حضرت خامس آل عبا علیه الاف التحیة و الثنا

بده ساقیا زان می باقیم / بده باده ام گرچه مستسقیم
بده ساقیا زان می آتشین / که مستسقیم آب نبود گزین
بزن آتش باده در خرمنم / که بخشد رهائی ز قید تنم
ازان باده ام ده که پاکم کند / اسیر خم زلف تاکم کند
بکن رخت دزدانی من نامزد / شود در پریشانی من مدد
مرا گرچه رنج ستسقا استی / همان باز میلم بصهبا استی
مرا هضم کند طبع من بر مدام / اگرچه بشرع نبی شد حرام
مئی ده که کالای ایمان برد / نه زان باده کالایش جان بود
می دوشنه و نغمه زین من سانیست / چو رطل عراقیم مستانیست
بده باده اما ببانک طرب / که بانک طرب میکند فتح تب
یقین است کاوازه زیر و بم / زداید ز دل زنگ اندوه و غم
بصوت حجازی بزن گوشه / بو رطل عراقی بده توشه
نباشد مرا میل و انکیبات / مقام حسینم ببخشد حیات
کدام است مهر سلطان دین / که نام حسینیش باشد قرین

که آن می مرا با هزاران نوا / کشاند ز دشتم سوی نینوا
ز چاوش با بانک حسینی بگوش / رسد آنچنان کش برد عقل و هوش
نخواهد که منزل بقزوین کنم / که بر خویش چون عنکبوتان تنم
همین بس ز قومم مرا جان دهند / مکان بر سر کوی جانان دهند
کند غارتی از علت کهنه ام / ز رنج ستسقا دیرینه ام
مرا از وطن گرچه بخشد فراق / ولی درد فراقم دهد صبر و طاق
کند مظهر معجز شاه دین / ازان فخر دارم بخلق زمین
اگرچه بقزوین دوانم ز دشت / ولی شوق شهر ادزان بازگشت
بقزوین بود گرچه حب وطن / ولی نیز ازان نیست راحت بتن
همان به که یکسر کنیم بیان / ثنا زم بقزوین نگیرم عنان
ز قزوین یکی مرد پاکیزه دین / که بود او ز طلاب علم الیقین
ز خاصان حق بود و نیکو نهاد / ز عباد و زهاد و اهل سداد
بقزوین وطن داشت از خویشتن / دران شهر بود اهل ابدال او
ولی ملکی داشت سبزه شت / که رنج ستسقا باو بازگشت

باین رنج در دشت شد مبتلا
که دشت است پیوسته دشت بلا

مرض گشت لازم شفا شد محال
بخود هیچ صحت نکردی خیال

رخی از مرض داشت چون زعفران
شکم همچو مشکی ز باد گران

ز نام و پدر نام یحیی ببی
ولی در مرض همچو موئی بدی

طبیبان کاشان و قزوین و قم
نمودند هر چاره اش سخت کم

برشتی یکایک طبیبی نماند
که اندر علاجش دوائی نماند

علاجها هبا شد دواها هدر
مرض گشت افزون ز بلا بیشتر

چو در دشت مایوس شد از دوا
بقزوین روان گشت بهر شفا

همه سعی بودش بقزوین رسد
که آنجا علاج استسقا کند

گروهی باو همره از اهل رشت
همه خوش نهاد و خجسته سرشت

بقزوین دو فرسنگ ماند ز راه
رسیدند دل از تعب پر ز آه

یکی چاه آبی سر راه بود
که بد بهر مردم محل ورود

بنزدیک آن چاه از بهر آب
فرود آمدند جملگی با شتاب

که ناگاه از ره دو اسب سوار
سر چاه گشتند با وی دوچار

بناله بگفت آن مریض زمن
کجا میروید ای عزیزان من

بپاسخ بگفتند کای مبتلا
روانیم ما ها سوی کربلا

بپابوس شاهنشه خافقین
شهید ره کبریائی حسین

بخود کرد یحیی از آن پس خطاب
که گو هر راهی باین ره شتاب

بقزوین چرا راه پیمودنت
چه حاصل بان شهر و گردیدنت

بعلت ز عمرت شده چند سال
که از خود ندیدی بغیر از ملال

گذشته است دیری که مستسقئی
ز رنج و مرض هیچ فارغ نئی

طبیبان ز کارت کشیدند دست
دگر بر که داری تو امید هست

شدی از تقاضای این چرخ دون
چنین از مرض خوار و زار و زبون

ترا عاقبت مرگ خواهد رسید
از آن شربت تلخ باید چشید

از آن پیش کافتد ترا ره بدار
باولاد و احفاد و خویش و تبار

که نعشت چه بندند ز حمت ای بینوا
رسانند یاران سوی نینوا

چو خواهی شود کربلا جای تو
شود سجده گه جمله اعضای تو

بپای خود آنجا شتابی نکوست
که اصل شفای تو در خاک اوست

اگر مرگ باید تو را با شفا / سوی کربلا شو ز راه صفا
شفا گر بخواهی بصد شور و شین / بکن رو سوی کربلای حسین
که خاک رهش دیده را توتیاست / بهر درد و علت شفا و دواست
از آن بیشتر گش بخواری زوار / کناره کنند از تو خویش و تبار
بشویند دست از تو اقوام و خویش / کنند از ملامت دلت ریش ریش
تو هم دست از ایشان در آور بشوی / بکن بر طبیب الهی تو روی
بشو دور ز آنکه دنیا و دین / بنا کرده از وی جهان آفرین
تو گفتی که بودند آن دو ملک / که سویش فرود آمدند از فلک
و با عقل در صورت مردمان / رسیدند و با او ره راز نشان
و با این و گر مرد مرغیب بود / که در راه بی صفا و بی عیب بود
بلی هر که شد قابل کوی شاه / باو خلق غیبش نمایند راه
بسوی حق او را هدایت کنند / بکوی حبیبش دلالت کنند
گر از نفس اماره زشتکار / شوی هم چو مرد خدا رستگار
بعقل شریفت اطاعت کنی / ره عقل کبری و طاعت کنی

رساند تو را سوی حق عاقبت / بطاعت کند رسته از معصیت
الهی تو ما را شعوری بده / بطاعت خویش شوری بده
چو یحیی بکن عقل غالب بجهل / چنانی که کرده سراپای عقل
نمایم کج گردن بندگی / نمایم در مرگ خود زندگی
براه حق از خویشتن وارهیم / بدانسان که دانند مرد رهیم
غرض کرد یحیی چو با خود خطاب / سوی کربلا کرد زانجا شتاب
شد از بهر این راه پس یکدله / چو حاجی شد از سعی در هروله
سر جهد بسته برون شد ز چاه / شد از چاه حیرت سوی شاه راه
کشید او ز رفیقان ز تشویش دست / با این مرد و کس عقد صحبت نبست
گرفتند دوریش رفیقان ز دشت / که باید بقهر و بزرای زد دشت
از آنجاده و فرسنگ ره بیش نیست / ولی نیست بهرت تشویش نیست
با قوام و خویشان دمی یار شو / با حباب چندی مدد کار شو
پس آنگه از آنجا بکن ساز راه / سوی کربلا شو که حقت پناه
بگفتا دلم آمد از خود بتنگ / ز غم شیشه صبر آمد بسنگ

دیگر نیست در دلم صبر و تاب   بود اینم چاره خوشتر شتاب
بگفت این و شد از رفیقان جدا   بره شد روان و دلش با خدا
شب و روز افتان و خیزان همی   که بر درد و رنجش نمود مرهمی
چو در بین راه آمدند کرند   فروزان گشتش از رحمت ده کرند
چو اندر کرند آمدان دلفروز   عیان گشت فوزش بالای نود
ز باد ستسقا تنش ناگران   که شد خانه از باد مشکی گران
شکم بود از باد مانند مشک   که اعضای سافل بر آمد بر شک
گرفتش گریبان چنان درد سخت   که بسته زد و دوران مکر و رخت
ندانست روز از شب و زرد و نون   همه وقت از درد و ساز و سوز
بلی کار باید پریشان شود   که تا روزگاران بسامان رسد
بهر رحمت و پیچ و تابی که بود   سوی کاظمین آمد اندر فرود
با آه و فغان رفت سوی حرم   شد او ملتجی در واصل کرم
چو قسمت نبود آنکه یابد شفا   ندید او شفائی از آن التجا
بصد رنج افتاد زانجا براه   شد از کاظمین جانب سامراه

دو انجا ز یاران مقبول کرد   سپس عرض حاجات مقبول کرد
زد و دش بر مقتدای زمن   امین زمان حاج میرزا حسن
بنالید کز التماس دعا   که هست اندعا زو حق بر بها
علاجی بتدبیر در انس و من   که قسمت نکردش علاج این
از انجا روان شد سوی نینوا   بدل داشت از سوز چون بینوا
غریبانه جا در سرایی نمود   دو آمد و رفت مردم کشود
بدیدند مردم همه حال وی   عجب مانده یکسر ز احوال وی
بماندند از حال وی در شگفت   ز آغاز و انجام آمد بگفت
چه بگذشت از آن آمد چند روز   دل خلق از حالتش آمد بسوز
بگفتند از آن به که بی وسوسه   کنی زین سرا جای در مدرسه
از اینجا بود تا حرم راه دور   ترا جسم رنجور و دل پر ز شور
کسی نیست اینجا شود یاورت   دوا و غذائی رساند برت
چو بشنید این گفته از دوستان   پسند آمدش بود چون راستان
یکی حجره در مدرسه صد دنا   چه قرب حرم بود زان شاد شد

بطلاب هم حال او شد عیان / ز رنج ستسقا و باد گران
هم از درد و رنجی که در غانه بود / که گوئی پر از باد انبانه بود
شب جمعه ماه ذی قعده بود / که بیست و نه از ماه بگذشته بود
هزار و دو صد با نود بود و یک / که رو داد این وقعه بی ریب و شک
خوش گفت کاتب بوقت غروب / فتادم از آن رنج اندر صعوب
بمن شد مرض آنچنان زود زود / که گفتم اجل بر سر آمد مگر
یقین شد که عمرم بپایان رسید / بدان سان که گوئی بلب جان رسید
یقین کردم امشب وفات منست / شب قطع عمر و حیات منست
بخود گفتم این به که اندر حرم / روم تا در آنجا جان دهم لاجرم
در آنجا که جان بسپارم سزاست / که جان پای جانان نهادن رواست
روم تا دهم بوسه بر درش / دهم جان بپای علی اکبرش
بمن سهل باشد در آن آستان / ز خود رفتن و برگذشتن ز جان
بگفت این و از مسند بستر شد برون / میان حرم گشت یکسر درون
شد افتان و خیزان درون حرم / حریمی که از هوش شد آن کلیم

شنیدم خود این قصه را از لبش / پس از آنکه شد شفا بر مطلبش
همه گفته اش بود صدق و صحیح / پس و پیش حالش دلیلی صریح
خودم دیده بودم ستسقای وی / دیگر جمله رنج و ستسقای وی
شنیدند از وی بسی مرد و زنان / که گشتند مخبر ز سر نهان
از آن جمله استاد اهل رشاد / فرازنده رتبه اجتهاد
ز اسباط فرمانده عالمین / که شد نام میرزا محمد حسین
که آغاز و انجام را آنجناب / رسیده است فرموده ثبت کتاب
چنین گفت میگفت آن نیکبخت / شدم در حرم با همان رنج سخت
شدیم تا ضریح علی اکبرش / نمودم بسی آه و افغان برش
نمودم ز بس زاری و ابتهال / فتادم ز پا و برفتم ز حال
پس از هوش ز آنجا بایوان شدم / بدفع کسالت شتابان شدم
در ایوان کسی چون بحال آمدم / در بارگاه جلال آمدم
ز راه کشیک خانه آن حرم / شدم در رواق شه محترم
بیفتاد چشمم بقبر حبیب / شدم بنده حال از آن خوش نصیب

نبود گفتم این پیر را احترام — تمام است دردی که این امام
همان به که با وی توکل کنم — در این روضه خود را تأمل کنم
که این ره ره آب حیوان بود — سکندر در این راه حیران بود
در این چشمه بی پیر نتوان شتافت — توان آب حیوان از این خضر یافت
از این پیر بوی وفا میرسد — بجسم من از وی شفا میرسد
چه از اهل صفا بود بوی وفا — شنید از حبیب شه اصطفا
بگفت این و خود بر خضر بحر نکند — که افتاد کی آمد این ره پسند
زمانی تضرع نمود آن لبیب — بر حاجت شاه خوبان حبیب
ز کوی دل خویش خالی نمود — بنزد حبیب عقده از دل گشود
دیگر بار از زاری و ابتهال — بگفتا در آن بقعه فهم زحال
از آنجا شدم جانب قتلگاه — بگو دور بسا بند افغان و آه
بجائیکه مقتول راه خدا — شد از خنجر شمر دون سر جدا
قلم را چو تحریر اینجا کشید — بجای مرکب از آن خون چکید
کسیت بیانم ز رفتار و ماند — لب از زاری و غم ز گفتار ماند

بیاد آمد آنکه که سلطان دین — بیفتاد از صدر زین بر زمین
تزلزل در ارکان ایمان فتاد — قیامت در آن سرزمین شد بپا
ز کوه های اندیشه و سوز و عطش — سه ساعت حبیب خدا کرد غش
از اطراف او لشکر کفر کیش — پی قتل او پا نهادی به پیش
ز کین شمر بنشست بر سینه اش — که برد سر از خنجر کینه اش
چو سنگین سینه را شاه دید — نگاهی بر او کرد و آهی کشید
بفرمود بر محرم سر رب — نشستی چرا اینچنین بی ادب
که کاینچنین تیغ کین آخته — بدنهای در ورد دین خو باخته
بپاسخ چنین گفت آن بدسگال — که شمر است نام من ای خوش خصال
کنون بسته ام بهر قتلت کمر — که جز کشتنت چاره نبود مگر
بمن قتلت ای سرور عالمین — با این تیغ بران بود فرض عین
ز سوز جگر زاده بو تراب — بشمر ستمگر نمود این عتاب
که ای ظالم ای غافل از رستخیز — مکن شرمی از حق و از جای خیز
شناسی مرا هادی و جد و باب — که داری بقتل من اینسان شتاب

چه بودست امروز تو را انتقام / که اینسان مرا میکشی تشنه کام

چرا بهر قتلم کمر بسته / ز خنجر بکلکم سینه ام خسته

بگفتا بلی جد تو مصطفی است / اگر در زمر بیت سرور اصفیا است

پدر مرتضی ابن عم نبی است / که زوج بتول است و نامش علیست

برادر حسن مادرت شد بتول / که بی مهرشان نیست طاعت قبول

بود جمعه هنگام ظهر نماز / که خلقند با حق براز و نیاز

بگفتا شناسی مرا خوب است / چرا میکشیم اینچنین تشنه لب

ز سوز عطش کشته ام در کباب / بکن رحمی از بهر یک جرعه آب

نه آخر مرا جد پیغمبر است / که روز جزا صاحب کوثر است

بده قطره آب ای بیحیا / که جدم شود ساقیت روز جزا

بگفتا که در دل مرا رحم نیست / ز تاب تو و جدت از کرم نیست

ترا میدهم بر عطای یزید / که باشد مرا بر عطایش امید

مرا درهمی از عطاهای او / نکوتر بود از تو و جد تو

بفرمود بر آن ستمند / که از سینه خویش بگشای بند

که باشد نشانی به پستان تو / بفرموده جدم ای زشتخو

چو بگشاد از سینه بند آن لعین / حسین گفت صدق است قول امین

بگفتا چه فرموده مر مصطفی / که قصد تو فرمود بی از وفا

بگفتا سگ ابقعی الحسین / ترا میکشد با دو صد شور و شین

کنون در تو آن ظالم بد نهاد / مرا گفته جدم آمد بیاد

شد از گفته شاه دین در غضب / بدندان گزید از غضب هر دو لب

بگفتا که خوانی مرا ماده سگ / دیگر نیست در کشتنت هیچ شک

چه گویم که دیگر چه کرد آن لعین / شکست از لگد سینه شاه دین

وزکین خنجر خود بحنجر نهاد / شهنشه بر او بود آه از نهاد

ولی تیغ آنکافر بد سیر / بحلقوم آنشه نشد کارگر

ازین حال در خشم شد آن لعین / سبب وا بپرسید از شاه دین

شهنشاه فرمود کای پر جفا / زده بوسه بر حنجرم مصطفی

ازین روی تیغ تو ماند جدا / کند بوسه گاه نبی را جدا

دل تو ز آهن بود سخت تو / نباشد کسی از تو بدبخت تر

بیاموز ظالم ز آهن ادب / مده بیش از این خویشتن را تعب
بناچار خواهی بریدا ز سرم / جدا خواهی از سر کنی پیکرم
سرم را ببر ای لعین از قفا / مکن بیش از این جور و ظلم و جفا
ز ضرب لگد آن لعین زشت خو / بیفکند سلطان دین را برو
دیگر هیچ نگویم هر چه کرد آن لعین / ولکن بپایان رسانید کین
پس از ده و دو ضربت آن بی حیا / سر شاه دین را برید از قفا
پس انجام آتش بدلها فزن / کز آن سوخته هستی مرد و زن
نمودی جهان پر ز شور و شین / ز قتل شه تشنه کامان حسین
کشیدی ز دل بسکه از بی نوا / جهان را نمودی ز غم نینوا
بکن قصهٔ شیخ یحیی تمام / که چون کرد در قتلگاه امام
چنین گفت آن شیخ فرخنده رای / که در قتلگه چون نهادم دو پای
ز اشک روان و هم از خاک او / تیمم نمودم ز بعد از وضو
رساند فغان از محیط بر فلک / که از فغان من شد در افغان ملک
پس از تربت پاک مولای خویش / نمودم تبرک سر و روی خویش

در ساعت عزای شهنشاه دین / نمودم بپا اندران سرزمین
شدم باز از قتلگه در حرم / ببالا سر آن ملک خدم
در آنجا نمودم بسی نالها / بشر کردمی عرض احوالها
بگفتم که ای برتر از خافقین / سرور دل مصطفی یا حسین
ببین زایر خاص اخلاص کیش / که از درد و رنج است حالش پریش
بامید آید حق پرست / بسوی تو یحیی بر آورده دست
دری از شفا بر زخم باز کن / مرا در جهانم سرافراز کن
تبنگ آمدم زاین مرض ای طبیب / ابا ای حبیب خدا را حبیب
بفرما از این درد و رنجم رها / که شد طاقت و صبر را انتها
کنی گر تو هم از درت ناامید / دیگر بر که رو آورم ای شهید
روم من از این پس بحجره درون / ببندم در از خلق بر خویشتن
نگویم دیگر با کسی شرح حال / زبان را ببندم ز قیل و مقال
کسی را نسازم ز خود با خبر / روم از پی مرگ بندم کمر
بشد گرد آنکو نزار و نزار / ز صحت نشد بر رخش تاب باز

نبود از تو در دل مرا این نالها … که نگشود نایی ز آمالها
چو نی ناله از پردهٔ دل کشید … ازان شخص نی زن بمطلب رسید
چو آواز نی آمد از دل برون … ز نی زن کشد بار را اندرون
ز آواز نی زیر با آنکه بم … کند مرد نی باز را محتشم
شود از برون نی از صد نوا … هنوز است نی زن ازان بی نوا
اثر نیست در ناله الا ز دل … زدا مشکلات تو سازنده حل
ز دل ای برادر شود شهریار … دلت میکند یاریا تو یار
جرس را برآید چو از دل نفس … توان گفت اینست صوت جرس
ز آواز دل زنگ ناقوس شد … ز سوز درون شمع فانوس شد
شد از جوش دل خم می خم می … ازان گشت محبوب کاووس کی
ز جوش درون شیره بو مراد … بکن کار دل ذاکری مرد راد
نشان حیا تست فانوس نفس … چو از دل برآمد نفس گشت کنز
نفس را ازان جای شد در درون … که سازد درون تو کار برون
تو کار برون از اندرون سازنی … که شد اندرون کارها ساز نی

غرض گفت یحیی که زان گفتها … نگشتم ازان رنج و علت رها
شده پیر جدّ نا امید برون … سوی صحن با غصه از حد فزون
بگفتم که شد خوانده بیگانه ام … که داده جواب از شفاخانه ام
وگرنه در رنا امید نبود … در یاس و حرمان بکس نا کشود
ز بعد چنین درد و رنج و ملال … سوی صحن رفتم بتغییر حال
شدم از رواق مطهر بره … بصحن مقدس پس حجره
پس از گریه و عجز و از و نیاز … پی استراحت کشیدم دراز
ولی بود نه ساعت از وقت شب … فتادم درین حجره از تعب
که ناگه مرا بخت بیدار شد … دران خواب قلبم هشیار شد
چو آرام شد تن سعادت رسید … مراد دل از ترک عادت رسید
سر و دست و پا مانده یکسر درست … سپس کار من ساخته گردد کا
بمن گفت شخصی در راه صواب … که برخیز یحیی چه بختی ز خواب
نما خیز یحیی که طاعت است … که مرد و هنگام نه راحت است
بیا سر بگفتم که انجو من [illegible] … الا ای همه [illegible] تنفق

گذارم دراینجا باحوال خویش / که مجروح گشتم ز اقبال خویش
مرا بود از شه امید شفا / ندیده است دشمن مگر شه صفا
کنونم در اینجا مهیای مرگ / که کرده مرا از نظر شاه ترک
دیگر بار گفتا توفیق شفیق / که بر خلق بگشاده اینک طریق
که کشت تورا گشته وقتی درو / دهد گندمت گندم و جونت جو
زجا خیز بهر زیارت قدم / منه در حریم ملایک خدم
زجا خیز یحیی از این بیشتر / مزن بر دل ریش خود نیشتر
زجا خیز کامد زمان وصال / فرح بخش شد وز کف آمد ملال
چنین گفت یحیی که از بوی بید / شدم راست از خواب با صد امید
چهره از خواب خوش بر تافتم / مگر خویش در حجره می یافتم
ز حجره بصحن مقدس شدم / بد از بار محنت مقوس قدم
یکی عالی از این عوالم برون / بدیدم چه در صحن گشتم درون
یکی صحن دیدم چه صحن بهشت / در آن جمع خلقی فرشته سرشت
بدیده مقابل بصحنی که بود / پر از خلق اندر سلام و درود

مجرد شود چونکه انسان بخواب / بود روح را بر ذهاب و ایاب
نمودم از آن یار نیکو خصال / ز احوال این خیل مردم سؤال
بگفتم که این جمع و این ازدحام / در این نیمه شب کی رسیدند اینمقام
بگفتا که این فرقه سروران / بود جمله ارواح پیغمبران
دیگر جمله ارواح از مؤمنین / در این صحن جمعند یحیی ببین
که بهر زیارت ز وادی السلام / شده جمع با صد درود و سلام
شده دیده ات چون ز اهل شهود / بسوی حقیقت ترا ره نمود
چه شد دیده از اهل معنی حساب / از آن کشف گردید بر وی حجاب
بگفتا برحمت سوی چل چراغ / شدم زان معطر نمودم دماغ
بدیدم که هر فرقه زان گروه / نمودی سلامی بعز و شکوه
وز اینجا بآداب از حد فزون / شدند از در قبله پس برون
بگفتا از اینجا پی خاکبوس / روانند در مشهد شاه طوس
از این شوق گوئی بکیوان شدم / برحمت بنزدیک ایوان شدم
نمودم از آن عزم بالا شدن / میسر نگردید از ضعف تن

که ناگاه شخصی مرا از عقب | نهاد اندر ایوان شه بی تعب
ز ایوان شدم پس بسوی رواق | رواقی که چون چرخ در طمطراق
کشیده گروهی ز هر سو صف | گرفته بی هدیه جانها بکف
دو پرده بدیدم کشیده در او | یکی بود بالا و یک پیش رو
میان دو پرده شهنشاه دین | ستاده چو مهر سپهری برین
بداند تعارف بزوار خویش | بتیر منی و لطف و اندازه بیش
چه از شاه دیدم من این لطف عام | طمعکار کردید این طبع خام
همی خواستم تا دم خدمتش | زنم بوسه بر مقدم حضرتش
یکی گفت کای شیخ فرخنده رای | همانجا که هستی بمان پا بجای
ندارد کسی بار این بارگاه | نتاند کسی گشت داخل بشاه
از این گفته شد منقلب حال من | که ای وای از سوء احوال من
بخود گفتم ای مرد سلطان دین | یقین بر تو امشب بود خشمگین
وگرنه مرا منع خدمت ز چیست | نمک بر جراحت نهادن ز کیست
منم ناخوش و آمدستم ز دور | نتانم در این رنج بودن صبور

بگفتا که از خشم نبود جواب | که داری چنین ماتم و اضطراب
نظرها است شه را بزوار خویش | که هستند در غربت و دل پریش
خصوص آنکه ارباب حاجت بود | چو تو در غم و رنج و محنت بود
نظر از تو کی باز گیرد امام | که هستی دل افسرده و تلخ کام
ولکن بدان کامشب انجمند | شده حاضر اینجا خواتین چند
در این شب حرم خاص زهرا بود | که در نزد فرزندش اینجا بود
خدیجه و حوا و مریم همه | در آه و فغانند با فاطمه
همه مو پریشان و بر سر زنان | در اطراف شه واحسیناکنان
شنیدم چه این نکته زان مرد راه | برآوردم از دل ز اندوه آه
شدم محو آن شاه را ز اشتیاق | زدم تکیه از ضعف تن بر رواق
زبان و دل اندر درود و سلام | بشاه و باصحاب والامقام
که ناگاه مردی محاسن سفید | که از روی عیان روزگار سعید
چو صبح سعادت منور جبین | ز خون شهادت رخش سرخگین
عیان بود از جبهه‌اش نور حق | ز مردم بطاعت گرفته سبق

قد از بار طاعت چنان بود خم | که در راستی حضرت او علم
شد از شاه دور و بمن شد قرین | بگفتا مریضی مرا نیخوش نصیب
بگفتم بلی بفدای تو جان | مرا نزد آنست ز رحمت بخوان
بگفتا بکن صبر ای بی نوا | که هر درد را صبر آمد دوا
بگفتم مرا طاقت صبر نیست | بگفتا بکن صبر بی اجر نیست
بگفتم زمین کو بسلطان دین | که یعنی نموده است عرض اینچنین
که شاها بحق علی اکبرت | شفائی ببخشا باین نوکرت
دیگر باره فرمود کای مرد را | ترا صبر گوید حبیب الله
برو صبر فرمای ای خوش سیر | که تلخ است لیک لبات شیرین
بکن پیشه خویش صبر ای سعید | که صبر است هر مشکلی را کلید
بگفتم بگو صبر باشد محال | بتقریر دردم نباشد مجال
بر شاه برگو حق مادرش | که امشب نرانند مرا از درش
بمیدانی ای پیر روشن ضمیر | چها میکشم من از این دهر پیر
چها میکند با من این ناخوشی | برون کرده یکباره از دل خوشی

بود مرگ بهتر از این زندگی | که در مرگ نبود سرافکندگی
نه روز استراحت نه هنگام شب | گذشته همه عمرم اندر تعب
نمودم چو این عرض گشتم روان | بگردید واقف تضرع کنان
چو یکجا بگشتم از آن طواف | رسیدم بر آن ملایک مطاف
نمودم دیگر باره اظهار حال | بصد ناله و زاری و ابتهال
دیگر باره پیر نخستین رسید | مرا در تضرع چو آغاز دید
بگفتا چرا می ندانی تو صبر | بگفتم که صبر است بر من چو زهر
چه بد از من آن پیر فرخنده فال | که دارم برون از قیاس ابتهال
نظر کرد بر شه بر سم سؤال | کمانم زمین کرد خود عرض حال
چو سلطان دین یافت زاو این نقل | ز رحمت سوی عرش برداشت سر
دو دست مبارک بر سم قنوت | برخ بود چون مهر در برج حوت
بمن گفت پس پیر نیکو سیر | که شه کرده سویت ز رحمت نظر
دلت خوش که نوباوه مصطفی | ترا داد زاین رنج و علت شفا
برو فخر فرمای بر ناسخین | که داده ز علت شفایت حسین

بمن زادان پسر چون این خبر — شکفتم چو غنچه ز باد سحر
مگر مرده بودم بتن جان رسید — تو گفتی که عیسی بمن دم دمید
ز بس آن خبر جان فزا بود نغز — چو روح روان کارگر شد بمغز
سراپا شدم هستی از آن خبر — که در نیستی هستیم شد ثمر
ز نو زان خبر زندگانی رسید — حیاتی ز نو جاودانی رسید
غرض از شفا یافتن چون خبر — بسجده نهاده بشکرانه سر
مرا بود شخصی به پهلوی راست — که از چهره اش نور تا چرخ خاست
ز حیرت نمودم ز وی این سؤال — که باشد که این پیر نیکو خصال
بگفتا که اندر رواق جلیل — شدی بر که پیش از شفا بت دخیل
بگفتم که بودم دخیل حبیب — بگفتا که این است آن خوش نصیب
بگفتم که تو از کجا ای لبیب — شنیدی که گشتم دخیل حبیب
بگفتا که ز آغاز و انجام کار — بهمراه بودم من ای دلفکار
نمودم ز شخص دگر این سؤال — که هست این مخاطب که ای نیکفال
بگفتا بود هانی عروه این — که کشتند او را زکین شمر کین

شدم پس از این حال آشفته حال — که ایکاش زان خبر و بی سؤال
ز بعد از شفا چیزها خواستم — که زانکار دنیا و دین خواستم
سپس دست بردم بسوی دو جیب — که چیزی کنارم بدل حبیب
که بر مقدم شه نمایم نثار — که این است مقبول پروردگار
بجز سه مجیدی نیامد بدست — بگفتم دهم آنچه در دست هست
که آن شاه سویم اشاره نمود — که یعنی بجا آمده نذر خود
نمودم بآن عرض کای شهریار — تو دانی که هستم غریب دیار
ندارم بجا آر تو معرفت — که بنکش که گوید که دزدم تلث
بگفتا که آنکس که اشاره است — بده آنچه نزد تو امانی است
که باشد ز آغاز بی بس امین — ز غم روز و شب هست مهمان من
بگفت این و سوئی اشارت نمود — کمانم که سوی در قبله بود
شدم پس روان سوی صحن شریف — بدیدم یکی پیر مرد لطیف
بخدمت ستاده چو آزادگان — چو در خدمت شاه خود بندگان
نمود استنجه کردنش از ادب — عیان از جبینش علو نسب

دستبند نمودم سلامی باو … سپس زادمان سر بجیبش بدو
دیگر عرض کردم که فرموده شاه … که ان شیعیانم ز من عذرخواه
بگو کای شهان و اهل ولا … نماشید زاین بیرغرابم بیا
منم کشته غربت و بیکسی … بدل هست شوق غرابم بسی
بخواندم دم مصیبات مز … ز رنج و غم و درد و سوز و محن
خصوص اندمی زاکه از خیمه گاه … شدم بیکس و یکه در نحو بگاه
بگردم شده جمع اطفال جمع … نمودم همه العطشها بلند
غرض بود ماندم سؤال و جواب … با زیر و یکباره جستم ز خواب
در آندم چو از خواب برخواستم … بخود از بهر طاعت مهیا استم
ندیدم بخود زان مرضها اثر … شده جمله از تن برون پا و سر
هم از عانه اماس نشد در شک … شکم بود چون طبله شد تخته شک
فتاده کمربند من بر زمین … ز اشکم که ز اماس بودی سمین
زیراقی اماس امد هر ال … بدنم همچو ندو شکم چون هلال
تنی کش سراپا همه درد بود … زخود دور کرده رها کرده بود

پس آنکه بتابید بر دو دکان … نمودم بطاعت کمر استوار
دو حلقه زدی شال کرد کمر … فزوده بران شد دو ور دکمر
که از شوق این صحت و اعتدال … چو عنقا برآوردم پر و بال
که از رشک انحالت خواب خوش … فتادم بروی زمین سینه تیز
کهی شاد بودم که اندوه هلاک … کهی بر سمک با کهی بر سماک
بخود گفتم آخر غنیمت شمر … که بخشود نخل امید تو ثمر
عجب آنکه بردم چه بر جیب دست … بدیدم همان سه مجیدیم هست
ولی پیش از آن بود جیبم تهی … کمانم نبود اندر آن درهمی
بگفتم که این سیم زان تو نیست … دوم حالت پیر پرسم که کیست
بر شخصی که بود اهل سر ضمیر … بگفتم سراسر علامات پیر
بگفتا که شخصی بود در کمان … بیا تا دهم با تو او را نشان
در ابند شوم هادی راه تو … که دل گشت افسرده از آه تو
بگفت این و گشتند از هر دو تن … سوی خازن شاه میرزا حسن
که از ال کمونه بود انجناب … مدام از پی کار صدق و صواب

صفا بود آنخانه پر از دحام که بد روز ذکر شه تشنه کام
ولی بود نا خوش خود آنجناب ز ضعف مرض خفته در رختخواب
گروهی دوان بهر تحقیق راز چه سان بر دنبال ایشان دران
گروهی درون و گروهی برون ز بس شد در آنخانه خلق فزون
چو هر دو در آنخانه داخل شدند بدیدند مطلوب و واصل شدند
در اول نظر کرد پیچیده خان کرا نیست پهلو که دیگر بخوان
همه قصه را کرد یکسر بیان بگردون شد از خلق آه و فغان
سر پیر با داد سه مجلس باو که شه امر فرموده بی گفتگو
چو آن پیر بگرفت صبر از حسن بگفت این بود خرج تجهیز من
پس از معجز شاه جبریل پاس ز بیجی در بند مرد ملتباس
بجلقش از آن رتبه بود افتخار همه عمر کل شد چه خود کردگار
بلی هر که آرد باین در پناه فرج یابد از فیض و لطف اله
که حاجات خلق است زاد این در مرضها از این باب یابد دوا
الهی بآن شاه خونین کفن بآن کشته عرصه پر محن

بآن داده جان در ره خدا بآن اوفتاده سر از تن جدا
بآن خواهران اسیر حسین بآن دختران صغیر حسین
باطفال لب تشنگان شهید بآن نوحه الامان باغ امید
بآن تشنه کامان دشت بلا بجنت نصیبان کرب و بلا
باهی که آنشاه از دل کشید بدادی که زینب بمحمل کشید
بر مخووی سیدنا جابرین بآن دستگیر کف مشرکین
که بگذر ز جرم همه شیعیان مکن قسمت جمله باغ جنان
بجنت شوی جمله را دادرس حسین را نمائی تو فریادرس
ز هر درد و علت به بخشی دوا کنی حاجت جملگی را روا
خصوصا بهنگام نزع روان در آندم که شیطان کند قصد آن
نگهدار ایمان ما زان لعین بحق امامان ما اجمعین
خصوصا رئیس تبه روزگار که باشد بفضل تو امیدوار
خطاهای بیحد و عصیان او شده آفت دین و ایمان او
همی ترسد از حضرت کبریا که از بار عصیان بیفتد ز پا

نود گرچه دستش ز طاعت تهی / اندر رحمتا و بار منت بهی
ببخشای او را بحق حسین / بحق حسین و بحق حسین
بحز بدر که فضلت ای کبریا / بدرگاه که او کرد التجاء
تو گر نکند ری بو کیمر درواو / بناب که بار کنه را ببرد
کرو از بحر فضلت سر سوزنی / بصحرای محشر بهر دم زنی
کند جمله را مستحق بهشت / بکردار باشند اگر د بوزشت
ز فضلت مرا قابل فضل کن / چو قابل نبودی با و فضل کن
خدایا تو یی ارحم الراحمین / تو غفاری و اکرم الاکرمین

در شفا دادن اشرف الناس حضرت ابی الفضل العباس علیه السلام الله شخص کور کرمانی را در سنه هزار و دویست و هشت در کربلا معلا علی مشرفها

دیگر باره ایا ساقی سیم ساق / بده باده صاف کرنلست شاق
ازان باده ده که جان منست / مئی ده که روح روان منست

۱۲۸۲
دیگر ورالی در سال هزار و دویست و هشتاد و دو

بده ساقیا باده مهر زنگ / ازان می که بزدا ید از قلب زنگ
ازان باده امر ده که بخشند بها / زمانی که در دو بنا شد بها
بیا ساقیا کنک ولا ابیز / بلا الیم اشفته حالم ببین
ازان باده ده بر ساقی بجام / که بخشد زبان سخنور بکام
ببین ساقیا از زبان الکنم / مئی ده که لکنت ازان بر کنم
بده باده با نغمه و ساز و چنگ / که نی چنانی لذا رنا بد بچنگ
میم ده ولکن باواز نی / که چون نی کسی محرم راز نی
بصوت عراقی بزن سازرا / بده سازیکچند آوازرا
نوای نی از پرده دل برآرد / نوا اشد چه از پرده آرد قرار
مئی ده که بی پرده محبوب را / رساند بمن همچو مطلوب را
ازان باده باید که از بهر وی / لبسو بحقه دوی دم زدی
مئی و سنا ملک رئیم ساز نیست / بنا نش مرا نیک دمسا نیست

هوای دی اندر بجسم فلج / چو امفلج مانند نعش عاج
همین خورد سالم ده باده آم / چه لوح دل از هر مرض ساده ام
همین غالبم الستین باده دم / گرو کرد و لا لو می از هر چه به
ز طهران روانم بسوی نجف / شفائی از آن شاه آرم بکف
شفایم دهد خسرو مرتضی / کند دور دردم مرا مرتضی
زبانم دهد سرور انس و جان / کنم زان زبان معجزش را بیان
بیا بشنو ای مومن پاک جان / ز من معجزی از شه انس و جان
امیر عرب شاه دلدل سوار / وصی نبی صاحب ذوالفقار
حبیب خدا ابن عم رسول / شهنشاه دین زوج پاک بتول
امیری که در مهد اژدر درید / بریدی سر از عمرو عنتر برید
ببازو در از برج خیبر فکند / بتیغ از یلان بازو و سر فکند
نبی وار زان روز او یار شد / که خلق جهان جمله کفار بد
نه از خویش تنها حکایت کنم / که از عادلی این روایت کنم
بود نامش عالمی خوش سیر / که هم عادل و عامل و معتبر

ز اسباط فرزانه خافقین / بنام حاج میرزا محمد حسین
ز نسل محمد بود با علی / بنام حاج میرزا محمد علی
بنثر آنچه بنوشته است آنجناب / بنظم آورم من بوجه صواب
چنین گفته کان شخص را دیده ام / بصدق آنچه مقالات بشنیده ام
هزار و دو صد بود و هشتاد و دو / که این معجز اندر نجف داد رو
بنقل آنچه از او بما گذشت / بمرد و زن این قصه معلوم گشت
ولی بود فی الجمله اش اختلاف / شدم در تفحص برفع خلاف
که تا کشف این قصه را سر بسر / کنم از کسی عالم و معتبر
بشخصی ز طلاب از روستان / که بود اهل طهران و هم دوستان
بگفتم سلامم با آن شخص گوی / بکن بهر من با او گفتگوی
دهد وعده آنکه نزدش روم / که از لفظش این قصه را بشنوم
بوقتی بگفتا که هنگام شام / قدم گر کند نزد حاجی بجاست
زدی نقطه و بیست شد روز بر / با صحاب با وی شدم همسفر
ولی خدمت والد با جدار / که بودند علامه روزگار

دیگر چند تن خاص اصحاب او
که بودند خوش طینت و نیکخو

گرفتیم در منزلش چون قرار
یکی طفل دیدیم نیکو عذار

تکلم نمودی بلفظی صریح
بقولی نکوی و بوجهی فصیح

بدان طفل فرخنده محمود نام
که در سال بود او ده و دو تمام

پدر نام او حاجی مهدی قلی
بد از شیعیان علی ولی

در اقوال و افعال خود بس امین
خجسته سیر بود و پاکیزه دین

نمود او حکایت بمن سر بسر
ز آغاز و انجام آن خوش پسر

بگفتا که چندی در آزار غش
بد این طفل محمود در کش و فش

تنش روز و شب خسته چون چوب بود
بجز آنکه یکساعتش خوب بود

همان ساعتش بود وقت طعام
طعامی ولی ناقص و ناتمام

که در وی طبیبی فلاطون بشر
دوائی بنا کرد بهر پسر

چو دادیم آن طفل را از دوا
ز آزار غش گشت چندی رها

فلج در دو شد لنگ دیوانه شد
ز دیوانگی مست و بیگانه شد

در آمد بتن جامه را از جنون
جنونی که در وصف ناید که چون

نه تنها بدیوانگی مبتلا
که هم لال و فالج و هم بلا

یکی روز آمد طبیبی شهیر
که بودی بحکمت ارسطوی دهر

دوائی برایش مهیا نمود
که از آن دوا قطع سودا نمود

ز محمود شد دفع دیوانگی
شد از آن سه علت علاج یکی

جنون رفت و لالی و فالج بجا
که بود این دو علت ورا بی دوا

تو گوئی زبان تکلم نداشت
از این رنج جای تبسم نداشت

نه از بهر لالیش نی بر فلج
دوائی که حاصل شود زان فرج

چه مأیوس گشتیم ما از طبیب
بگفتیم فالله نعم الحبیب

نمودیم بهر شفای سقیم
توسل بشهزاده عبد العظیم

شب جمعه بود در آن حرم
شدم معتکف با پسر لاجرم

همه شب بذکر و دعا و ثنا
بدرگاه حق داشتم التجا

بنزدیک صبحی بوجه صبیح
بدان طفل خوابید نزد ضریح

که ناگه برآورد فریاد و داد
ز فریاد او دل لبنک اوفتاد

ز فریاد او آمدم در عجب
که بر سر چه اش آمد این نیمه شب

باو گفتم ای طفل محمود من
زدی از چه فرهاد بر دود من

بدست سر خود اشارت و تیغ
که بر من چنین ضربتی زد دو تیغ

یکی سید اما محاسن سفید
بدست و بپایم دو دستی کشید

فتادم ازین دست در دهمه
از این بود فرهاد من این همه

دلم از اشارات او شد تنگ
که شاید شفا یافتم یک بیک

کشیدم چو بر دست و بر پاش دست
بدیدم بدانسان که بود است هست

یقین شد که در خواب دیده حسین
که آورده فرهاد واه و حنین

پس او را نهادم باحوال خویش
شدم از پی کار و اعمال خویش

شدم از پی طاعت کارساز
که صبح بود و شدم در نماز

که تا اگر دگر باز آن خوش نظر
بر آورد فرهاد از دل دگر

بزد داد و زد دست بر شانه‌ام
ز خود ساخت یکدفعه دیوانه‌ام

پس آنگاه آن فالج ناتوان
سوی بقعهٔ حمزه گشت او روان

من از وحشت کار آن شاه مات
نمودم بتعجیل قطع صلاة

بگفتم که چون شد کجا میروی
سوی آن حرم از چه و میل کی

بانگشت کرد او اشارت که هان
سوی آن حرم رفت پر جان

بود دستی از لطف بر پای من
زان گشته بر جمله اعضای من

کنون شد روان جانب آن حرم
من اینک دوان سوی او میروم

کشیدم چو بر جمله اعضاش دست
بدیدم ز فالج سراسر برست

بغیر از زبانش که مانده است لال
ندارد بتن رنجی از خود سال

بشکرانهٔ این کرامت که رفت
نمودم بسی خیر و احسان زفت

دیگر بهر خدام از آستان
بدادم بسی هدیه حلوا و نان

پس انگه سوی کربلای حسین
روانه شدم با دو صد شور و شین

که شاید ز بعد از زیارت تمام
بگیرم شفائی ز بهر غلام

ببغداد ماندم در این سفر
بسوی طبیبان حاذق گذر

یکی گفت با نیش عرق زبان
زنم نیشتر بهر دفع زبان

ز فرط محبت که باز ابر
زبانش بدادم دم نیشتر

ز عرق زبان شد روان جوی خون
ولی ماند انسان زبانش زبون

چو مایوس گشتم از آن نوع فن
شدم نالان بزوار کاظمین

طبیبی بد آنجا بحکمت جلی | که بد نامش میرزا محمد علی
ز شیراز اصل و خوش بر و لقب | حذاقت نصاب و مبادی ادب
با یشان نمودم زبان غلام | با و گفتم از لالی چند عام
چو دید آن طبیب فلاطون خطاب | زبان پسر را نمودش عتاب
که بیهوده با را و این طفل را | که نتوان گشودن کس این قفل را
که کار دوا نیست این لالیش | مجو از طبیبان نکو حالیش
جز آنکه فرموده دفع فلج | برای تو و طفل نبود فرج
چو فرموده این نکته آن طبیب | بگفتم که فالله نعم الحسیب
ز بغداد و زیارات از کاظمین | شدم عازم کربلای حسین
چه وارد شدم اندر ملک بلا | گرفتم بکف دست آن مبتلا
شدم در حرم شه مشرقین | بلب یا حسین یا حسین یا حسین
پس از بوسه مرقد شاه دین | شدم سوی عباس مقتول کین
همه جا بهمراه محمود خویش | برای علاج دل ریش و لیش
بعباس یکچند گشتم دخیل | نمودم بپا در حرم قال و قیل

نفرمود آن شاه سویم نظر | بماند آنچنانکه بود آن پسر
نشد نالها قابل حضرتش | نبودیم مرا لایق صحبتش
و یا آنکه هر چیز دارد محل | چو گردد محل مشکل گشت حل
و یا بود قسمت مرا اینچنین | که طفلم بماند برنجی چنین
وگرنه در یاس و حرمان نبود | که از بهر رحمت خدایش گشود
اگر دوستانا آنکه بنگاه بود | که پیش نا امیدی از این خانه بود
غرض آنکه آنجا نبودم صلاح | که از صحت طفل یا بم نجاح
پس از چند روزی با آه و اسف | شدم عازم کوی شاه نجف
سوی بقعه سرور انس و جان | گشودم بصد شوق دل بار جان
شدم داخل روضه از گرد را | فتادم بیچاره چون خاک را
پر از چشمه چشم باران مراد | یکی مشت گوهر نمودم نثار
سپس گفتم ای شاه عالی نسب | چه گویم که دانی تو نگشوده لب
همی خواهم البته بدادرسی | ز تو نیست پنهان مرا بیکسی
بخدمت رسیدستم از راه دور | بیچاره این دل ناصبور

نگیرم گر از تو شفای غلام — چنان رو کنم در وطن ای امام
زبانی بجوید لالو بد — یکی قطره زابی لالو بد
گر از تو نگیرم بو ابنی زبان — همه عمر خود باشم اندر زیان
دگر سرزنشهای زحد فزون — نمودم بان طفل زار و زبون
بدو گفتم ای طفل زار و علیل — ز نهر شفا چون نگردی بخیل
تو را نیست در در که حق کنا — دعا بهر دولت بر نزد شاه
شوی گرد خیل شهنشاه دین — شفا بخشدت شیر وجه یقین
خصوصا دعا بین با گر جفت — که بیتا بخواهد شد از تو نهفت
دعا از تو شد ای پسر تا بحال — که ماند چنین لال و بنگشته بال
چه فرها شود ای پسر کن وضو — سر و صورت خویش کن شست و شو
بیا همره من در این آستان — شفا از یابی از این شه ستان
شفا گر نگیری ز شاه ای پسر — بطهران چگونه نمائی گذر
از این گفتگو طفل شد در بکا — چو اسپند ز آتش بر آمد ز جا
اشارت بمن کرد و گفتا پدر — دنیا خبر ساز هم خاکی بسر

شدیم

شدیم از پی این سخنها روان — سوی خانه و طفل زاری کنان
شبش گریه ها کرد و آنگاه خفت — چه شد صبح چون غنچه رو خود شکفت
که او بد بغیر مدوان در قلم — که احوال خوابم نمایم رقم
چو بگرفت کاغذ برا زسر شوق — که در خواب دیدی سگ خویش شیر
بفرمود بو کوی فرها بباب — که بهر شفایت نیاز د شتاب
که خواهم شفا از دست عنقریب — مگر خویش گفته ای نخوش صلیب
بگفتم شد این خواب از صدق دور — که طفل است و تحقیق باشد ضرور
که تا که ز همسایه مد و نی — که علوتبه بود و قدش منحنی
بگفتا که دوشینه دیدم بخواب — که داده پسر را شفا بو تراب
گشوده زبان جانب کربلا — روانید بی محنت و ابتلا
بگفتم ز خواب تو کردم یقین — نه بیند شفا طفل من بعد از آن
که مشهور شد در عرب و عجم — که خواب زنان راست تعبیر چپ
از این حرف علوتبه چیزی نگفت — بدل آنچه بایست گفتن نهفت
دو دو دو دو ده از ما سوال بود — که هشتاد و هم دختر از سال بود

دیگر روز چار شنبه از هفته بود   دو ساعت ز ظهر زمان رفته بود
شده در زمان در حرم با پسر   بسوی رواق و پس پشت سر
بنزدیک باب مشبک دمی   نشستم که آسوده کردم همی
پس آنکه نمودم بفرض اشتغال   کنارم نشسته پسر گنگ و لال
بدم رکعت اول اندر رکوع   بشرط طمانینه و با خضوع
که ناگاه شخصی ز پایین پا   بصد سطوت آمد بنزدیک ما
چو شخصی سراپای عز و وقار   ز رویش عیان نور پروردگار
یکی جبه سبز بودش بدوش   که از بوی نکهتش ز من برده هوش
بروی عبای سفیدی ببر   چو هاله که باشد بگرد قمر
بباب مشبک بشد تکیه زن   گهی بر حرم چشم و گه سوی من
شدم از رکوع خواندم سجود   زمین در مشامم معطر نمود
ز سجده چو برداشتم روی سر   ندیدم از آن شخص دیگر اثر
بتعجیل دادم نمازم سلام   شدم سوی محمود فرخنده نام
بدیدم که افتاده مانند سنگ   چو مهتاب از چهره اش رفته رنگ

نفس همچو یخ سرد و افسرده بود   تو گفتی که روزی است کآن مرده بود
گهی از اشارات دادی جواب   اگرچه بآنهم نبودیش تاب
ز بعد از اشارات از حد بدر   بحجره نظر کرد سوی پدر
مرا مدّ از آن نظر وا همه   ز بس بود حالش دگرگون که
نبودی ستادم بفرض نشستن   که زان پس ببینم چه حالست این
که شاید برم زود در خانه اش   شود شمع و من همچو پروانه اش
خورانم باو آب گرم و نبات   که شاید کند چند روزی ثبات
غذا روز چون ماهی و ماست بود   از آن روی این حالتش رخ نمود
شدم پس بتعجیل اندر نماز   باو داد حالی دگر روی باز
بیفتاد چون سایه اندر زمین   فرو بست لب از خنین و انین
بخود گفتم آن غشوه اولین   نموده دوا و عود بیشک چنین
من از بیم آنکه مبادا پسر   ملوث نماید حرم را دگر
نکو کرد فرض گویم سلام   ابا با خضوع و خشوع تمام
که ناگه باواز و صوت جلی   ز دل گفت محمود من یا علی

من از وحشت آنکه شد حال من | نمودم نماز خود از اصل قطع
بگفتم تو بودی که از پر دلی | کشیدی ز دل ناله یا علی
چه گفتی بیکبار دیگر بگوی | دگر بار گفتا بوجه نکوی
ازان نام وزان حال گریان شدم | ولی دیدم از شوق نالان شدم
دیگر بار گفتم بوجه نکو | بمحمود گفتا محمد بگو
بگفت و بگفتم بصوت حزن | بگو یا حسین و بگو یا حسن
همه اسمهای ده و دو امام | بیکایک بگفتا بوجه تمام
همه نامها را بلفظ صحیح | بگفت آنچنانکه گفتم فصیح
زوی از گذارش نمودم سؤال | جوابم چنین داد آن خوش خصال
گران سنگ را که دیدی مبلبل | بدا از طینت پاک زاد خلیل
درآندم که بر سجده اش بود سر | بهیبت بیفکند سویم نظر
زسر رفت از آن نظر عقل و هوش | ولی مهر شد که صدایم بگوش
دلم تا رتبد ز شام سیا | ولی آن نظر گشت چون صبحگاه
ز سینه مرا چیزهای اندکاو | رسید دوباره فرو شد راو

کرناکاه

که ناگاه از حلق من شد جلی | همان چیز گفتم از آن یا علی
بفرزند بودم در این گفتگوی | که مردم شنیدند از چار سوی
ندانم به مردم که داد این خبر | که گرد آمدند بر سر این پسر
دریدند اندر بدن جامه‌اش | برهنه نمودند چون خامه‌اش
بشکرانه فضل رب ودود | در آنجا فتادم سر اندر سجود
شدم از خرم سوی منزل روان | دوان از پیم ذکر گو مردمان
رسیدم چو در خانه آن زن رسید | که از بهر محمود من خواب دید
بطعنه چنین دادم او را جواب | زنان را بود عکس تعبیر خواب
بمن گفت کفاره طعن خویش | بفرمای قربانی ای دل پریش
بگفتم که آری چنان میکنم | بهر چه گفتی امر آن میکنم
شد آگه از این قصه شیخ جواد | که از اهل دانش بد اجتهاد
بتحقیق آن مطلب آن نیک مرد | سوی منزل ما قدم رنجه کرد
بفرمود باشد کدام آن غلام | که گوینده او داشت محمود نام
نمودیم ما حاضر خدمتش | بفرمود دادند خوش حرمتش

ببر مرد کارندو لانبر　　　که در سر تراشی بود با تمیز
بگفتا تراشد سر و زلف او　　　نه بگذارد از کاکل و زلف مو
ز دستار خود داد نیمی بدو　　　که بندد بجای کله بر سر او
دگر گفت بسپار در دست پیر　　　که منور مبارک تبو مکسبش
درانجا کند کسب حجام دین　　　که خواهد شد از اهل کشف و یقین
دگر گفت مردم چراغان کنند　　　دل خصم از غصه داغان کنند
شد از حکم آن شیخ والا نباد　　　بجف از چراغان سه شب نور داد
چنین گفت از ناقل معتبر　　　که در مجلس ذکر این مختصر
یکی طفل شد حاضر اندر زمان　　　بگفتند این است محمود نام
عیان فضل ایزد ز سیمای او　　　شده آیت حق سراپای او
چنان بود آن طفل شیرین سخن　　　که زد والدم بوسه اش بر دهن
دو سوره ز قران بخواند آن فصیح　　　بلحنی نکوی و بلفظی صحیح
پس آنگه چنین گفت آن شخص درست　　　که طهران ز سر خانه بیمه او
گذشته دو ماه از وی ولی سه سال　　　که این طفل شد از زبان گنگ و لال

بطهران بود با پدر معتبر　　　دگر صاحب عزت و کر و فر
هر آنچه بخواهد دوا و غذا　　　بود ممکن از بهرش از هر کجا
نماند دوائی که بر وی نکرد　　　با مر طبیبان مر این شکم درد
پس از طبیبان چه مایوس شد　　　شهنشاه دین وانیا بوس شد
شهنشه نکرد از در شنا امید　　　بقفل زبان از کرم زد کلید
کنون شد زبان از پس چند سال　　　پدر زان از ساخت خورسند حال
بلی چون رسد کار بر استخوان　　　رسد نعمت بعد از حق بجان
در اول دل از دلخلق کند　　　پس آنگاه منظور حقت کند
باین در ببرد دکشای بره راه　　　هر آنچه بیابد از این در بجوا
که این باب شد باب فضل کریم　　　بسوی خدا این بود مستقیم
الهی بطفلان شیرین سخن　　　که کن دور درد ز نزع از ما الکن
زبان از شهادت چنانده به بند　　　کتابت دهش از کرم میکنند
دمیکه آنکه در قبر و گاه سوال　　　مفرمای از رحمتت لال
کریما رحیما خداوندگار　　　مکن لال ما را گه احتضار

الهی با تو یزدان باد ار / ز روی علی کن مهر و ستکار

ببخشا ز رحمت گناه همه / بکن رحم حال تباه همه

خصوصا رهین انکه از جرم بیش / سر ما ز خجالت فکنده به پیش

شود وقت مردن علی یاورش / که دادن جان رسد بر سرش

الهی بجرم و خطایم مگیر / که در وحلت این نفس شوم اسیر

ز چاه طبیعت تو ما را بر ار / ز رحمت براه هدایت بدار

الهی دو این عرصه بر حق / ندارم کسی جز حسین و حسن

دیگر جمله اولاد شاه شهید / که هستند جمله امام سعید

با ایشان بکن حشر ما شیعیان / بمحشر چو بینیم دوزخ عیان

سپاری تو ما را ز هر سوز و شین / بدست حسین و کسان حسین

الهی نخواهد بعالم دلیر / بغیر از شهنشاه ایران امیر

زمانی که مردم مهلت امد / زبانهای محجوب و سنت الله

نخواهم سلیر از کسان یاوری / ندیدم از ایشان کهی داوری

معجزه دیگر یا نشد در دروازه نجف اشرف

از معجزه دیگر عرب شتربانو حجر بانه

بیا ساقی ای یار عیش طرب / بده زان می یار بوی عجب

ازان باده امروز که بی اختیار / رساند مرا بر سر کوی یار

می کز وطن سازد اواره ام / بغربت ز هر غم کند چاره ام

ازان باده خواهم که بی ساز و شاه / رساند مرا تا سر کوی شاه

ازان می که مکیر بجوش و خروش / رساند بر شاه ایشان بدوش

ازان باده امروز که ملک العبا / رساند مرا نزد ال عبا

می ده که عالم مرا واکند / در دل بستر وا بر زخم واکند

می ده که زنجیر در بشکند / در قفل و بندش ملد وا فکند

می ده که بر من کند فتح باب / ز اعجاز شاه کند کامیاب

که امروز مهر سلطان دین / که با حب خود کرده ایزد قرین

ز می مقصدم مهر حیدر بود / که در ربقیت مهر داور بود

هر انکس ازان جرعه نوش کرد / غم هر دو عالم فراموش کرد

ز یک قطره اش میرسی بر مراد — شود خاطر تو از این باده شاد
رهاند ترا این می از بار غم — زند بر مرادت بدو دان رقم
بده باده اما بیانک طرب — بده اوج او را بلحن عرب
بلحن عرب کرده می زیر و بم — کنی خاطرم شاد زاندوه و غم
ازان باده خواهم چشانی مرا — که از وی بمقصد رسانی مرا
بود مقصد آنکه اعجاز شاه — بنظم آرم از فیض و لطف اله

در شروع بمطلب گوید

زمن بشنو ای شیعهٔ شاه دین — یکی قصهٔ دزد و قوچ آنکه بز
مذاقت از آن پر ز شکر کنم — ز بویش دماغت معطر کنم
حدیثی است بی شبهه و بی خلاف — در آن نیست اصلا اغراق و گزاف
بسال هزار و دویست و نود — ولی داشت فایده امد و عدد
گروهی ز اعراب نیکو نهاد — که بودند خوش اصل و صاف اعتقاد
که هستند معروف بر اهل حضر — نباشد مگر دارشان حبض و بیض
ز مالان ز برای زیارت روان — همه راه از شوق بودی روان

بره جمله را کار خوصه بدی — که با خوصه بوده شان همدمی
همه پا برهنه و ایشان بذوق — همه راه از شوق دل در خروش
نه از دوری راه هرگز تعب — نه در فکر روز و نه در فکر شب
زن و مردشان درهم آمیخته — از ایشان ز ابلیس بگریخته
بلب ذکرشان یا ابن زهرا همه — لقد جئت حاجی کو یا همه
نه در بند نان و نه در قید آب — نه در کار راحت نه در بار خواب
شب شنبه و بیست و دوم ز سبع — بارض نجف گشته وارد جمیع
بدروازهٔ شهر در نیمه رود — تن از زحمت راه بی خسته بود
هوا از قضا بود بسیار سرد — نه بد جز عبائی به بر زن و مرد
در آنجا نمودند خوصه بسی — نه بگشود دوری برایشان کسی
ستادند از خوصه حیران همه — ز سرما شب گشته گریان همه
که ناگاه دیدند آن وقت شب — عبا گشت شخصی چو ایشان عرب
یکی نیزه داشت خطی بدست — رسید و بر قوم چندی نشست
بگفتا ز خوصه چرا ساکنید — زن و مرد خیزید و خوصه کنید

دوباره بحوضه شدند آنگروه
که باشد ز حوضه عرب را شکوه

بنزدیک دروازه شد آنجناب
اشارت بنی کرد و شد فتح باب

چه گشتند آن قوم داخل ز در
ندیدند از صاحب نجف اثر

دوباره ز دروازه بیرون شدند
پی صاحب نجف بهامون شدند

ندیدند بیرون هم از وی اثر
ولی همچنان بود بگشاده در

شدند از شعفها ز حوضه کنان
همه سوی صحن مقدس روان

نظامی که بودی موکل بدند
پی آنگروه همچو سایه شدند

بپا خواست در شهر غوغای عام
شدند و تماشا همه خاص و عام

بدروازه گشتند یکسر روان
بدیدند بگشاده بود آنچنان

زبانها پر از ذکر صلوات شد
عقول خلایق از آن مات شد

هم آنسال و آنماه روزی دو بیش
گروهی ز زوار اعجم پریش

که بودند از اهل ایران زمین
چه ایران بمانند خلد برین

ز بعد زیارات شاه شهید
شدند سوی شهر نجف رو سفید

رسیدند ایشان بدروازه چون
بدیدند دروازه بسته کنون

بهیجه شدند از پس در همه
ز حیرت پریشان و مضطر همه

زدند از پی بهر در ایشان صلا
نزد از درون کس بایشان ندا

دو ساعت پس در بماندند زار
بحالی پریشان و قلبی فکار

ز کوبیدن در گشایش نشد
ز فریاد کاری بخواهش نشد

پس از یاس و حرمان بصوت جلی
بگفتند از سوز دل یا علی

چو این لفظ گفتند آن شیعیان
یکی لمعه نور آمد عیان

صدائی مهیبی برآمد ز در
که شد بر درون و برون کارگر

بشد همچنان گشته دروازه باز
که هر تاش بر جاش شد تکیه ساز

چنان گشت کج آهن پشت در
که بودی کمان صورت آن مگر

چو دیدند اینحال زوار شاه
نمودند در سجده شکر اله

بدروازه گشتند یکسر درون
نثاری همه اشک دیده عیون

بگفتا نبی چونکه کوبی دری
برون آید آخر از آن در سری

پی زحمت آمد بایشان فرج
که من دق باباً ولجّ ولج

ز کوبیدن دل غرض دل بود
که بیدل همه سعی باطل بود

چو قفل پدر دار بوده ز دل / نماندند اندر جهان پا بگل

برو ای پسر کار تا از دل بات / که کرده ترا کار دل کارسان

ز دل فتح ابواب مشکل شود / ز دل مشکلاتت همه حل شود

گر از دل کنی نوبتی با صمد / رسد از صمد زندگی تا ابد

یکی قصه دیگر از فتح باب / بیا بشنو از معجز بوتراب

دلت را منور کند این خبر / کند همچنین دور از این بشر

کنم نقل این را ز جمع عدول / که از حق نکردند الحق عدول

بود اینچنین از رواة برون / که دیدند از ده هزار [illegible]

هم امسال ما ماه صفر / گروهی ز اعراب با اهل سفر

که بودند زوار سلطان دین / وصی نبی خاتم المرسلین

یکی روز با قوم گاه سحر / شدند در طواف شه بحر و بر

ز بعد از طواف و زیارات آن / بدروازه گشتند یکسر روان

نه بینند جمله در روضه بسته بند / که عادت عرب را چنان بوده نیز

رسیدند دیدند تا از زمان / که در بسته و خفته دروازه بان

بگفتند بگشای ای در باب / که ما را برفتن بود بس شتاب

بگفتا نه وقت است افتاد شب / نه هنگام در دروازه بگشادن است

چو این را شنیدند قوم عرب / ز غیرت بحر صحه گشودند لب

که یا فاتح الباب یا مرتضی / لَنا اَفتحِ الباب و الطُف بنا

که تا گر صدائی ز دروازه خاست / که دروازه بان زان صدا گشت [illegible]

ز بعد از صدا باب بگشاده شد / بهر سو تماشا فتاده شد

چو دیدند این حال قوم عرب / ز شادی فتادند اندر طرب

ز دروازه رفتند یکسر برون / از این [illegible]

ز هر سو همه بهر تماشا روان / ز دروازه گشتند پیر و جوان

عیان شد بدروازه عون با عام / بر آن که بگشاده لب خاص و عام

از آن وقت تا وقت معتاد باب / دو ساعت [illegible]

بلا حول و لا قوة گویا شدند / ز دروازه بان [illegible]

چراغان نمودند از این سبب / همه شهر و بازار تا نیم شب

الهی بحق علی ولی / گنه [illegible]

بحق دو انگشت مشکل کشاش / بذاتی که آمد جهان بهر اش
بقربی که دارد بدرگاه تو / بآن شخص ز اسرار آگاه تو
بدستی که خواندید اللهیش / باسرار خود داده آگاهیش
بنام نکویش که خوانند علی / باوصاف صافش که کفوی ولی
محبان او را ز غم وارهان / بدنیا و عقبی بمطلب رسان
ز هر مشکلی ده کشایش رهی / باعمال طاعت فراغت دهی
نصیبان ایشان برای قلم / ز غفران دهی جمله ایشان رقم
بدوران با ایشان دهی سروری / بابنای دنیا دهی برتری
ز هول قیامت نمایی خلاص / بدیوان فضلت ببخشی مناص
خصوصا رهین دل افسرده را / ز ابنای دوران دل آزرده را
دلش ز اهل دنیا چنان گشته تنگ / که بر شیشهٔ صبری خورده سنگ
چنان از تقاضای گردون دون / من زار دل خسته گشتم زبون
چنان نفس سرکش مرا کرده چیر / که در دست خباز افتد خمیر
ازان ترسم آخر درین ماجرا / زند بر تنور جهنم مرا

الهی بحر گناهم غریق / بجود ترسم ازان عذاب حریق
خمید است قدم ز بار گناه / ندارم بجز باب فضلت پناه
چنان فاجرستم ز اصلاح کار / که اصلاح نتوان بلی از صد هزار
باین حال در وقت مردن رسد / مرا نوبت جان سپردن رسد
که باشد در آن حالتم دادرس / بجز رحمت تو نبود نگاهم بکس
الهی بامید فضل و عطا / بودم بجود تو بجز نبود روا
الهی امیدم مکن نا امید / بکن در دو عالم مرا رو سفید

معجزه در شفا یافتن طفل غانم فرزند جاسم نام امرا از اهل بغداد از مرض فلج الاولی که در نجف اشرف از معجزه سلطان الولایه امیرالمؤمنین

بیا ساقیا ساغر باده ده / ازان می که سازد تنم زنده
بجامی ز باده مرا زنده کن / بخلق جهانم فرازنده کن

بیا و ازان باده یک جرعه‌ام | که بر زند کانی کند فرغه‌ام
ازان باده ده که گر کوز و کو | نبو شد ازان باده یابد ظفر
بیک جرعه زان باده غانم | که در کوی دلبر کند ساکنم
کند عون من لجام صفا | به بخشد ز هر درد و رنجم شفا
ازان باده ام ده که با صد شغف | ز بغداد مارود بسوی نجف
مرا قابل کوی جانان کند | بهر چه کشد میل من آن کند
مئی ده که بی منتم از طبیب | کند صحت از چند علت نصیب
مئی ده که چشم از جهان بر کنم | دل و دین بقربان دلبر کنم
کدام است آن می حب دوست | که جز مهر او مهر کس نی نکو است
دلی کاندر آن مهر حیدر بود | صدف وار پر در و گوهر بود
مران دل که از مهر شد بهی | یقین دار از حب حق کو تهی
که حب خدا و نبی و ولی | قرینند با هم بوجه جلی
بیا بشنو از مهر برج شرف | علی ولی شهریار نجف
یکی معجز از شیعه پاک جان | که عاری بود از خلاف و گمان

چو آیینه دل را کنند صاف | ز زنگ و غبار خلاف و گزاف
بسال هزار و دویست و نود | که نه بود افزون دران بر عدد
شنیدم ببغداد دار السلام | یکی مرد حق بود جاسم بنام
بد او را یکی طفل غانم بنام | که در عمر خود بود ده سال تمام
سراپاش از درد رنجور بود | بیکبارگی کنگ و کر و کور بود
بد افتاده در خانه چون خشک چوب | ندید او در ایام خور روز خوب
از آن درد لاغر بسان هلال | شد بهر جاسم بغیر از ملال
بسی محنت و رنج برد از طبیب | نشد صحتی بهر غانم نصیب
ز بس بر طبیبان بپخشود مال | از او جمله گشتند صاحب منال
ولیکن بغانم نشد سود کر | غنیمت کسان برده او ضرر
شبی گفت جاسم بخود این چنین | که از رنج غانم به چند این غمین
مشو بیش از این راضی ای مستمند | که مانند چنین غانمی دردمند
بود تا یکی غانم خوش سیر | ز رنج فلج خسته و کور و کر
مگر بیش از این مال و دولت تلف | که حاصل نیاید ترا جز اسف

شفای پسر از طبیبان مجوی / مبر غافل از همت او چنین گو بگو
چه غافل از شهسوار نجف / حبیب خدا قابل لو کشف
ز بغداد تا در نجف راه نیست / قدم رنجه فرما بره چاه نیست
به بغداد زین بیش منما درنگ / مزن بیش از این شیشهٔ دل بسنگ
برو از حکیم ازل جو علاج / که در ظلمت رنج بخشد سراج
برو از شهنشاه مطلب طلب / که بخشد هنوز تجنبانده لب
اگر مرده باشی کند زنده ات / گر افتاده سازد فرازنده ات
برو هم غمانم از او جو شفا / که او راست با دوستانش صفا
شهی را که با دشمنانش وفاست / کی از دوستانش دریغ شفاست
از این بیش رنج از طبیبان مبر / مده بر دوا بیش از این سیم و زر
بیان کرد هاتف نشسته بخواب / بخوابش کسی گفت کاین ره بتست
چه شد صبح بربست رخت سفر / خود و غانم خسته کو رو کی
همه جا روان تا بشهر نجف / دلی پر ز امید بر روی کف
بماه صفر بیست و هشتم از آن / گه عصر سوی حرم شد روان

بروی دو دستش گرفته پسر / ز درد شفقتانه بر وی گهر
بپای ضریح مطهر نشست / پسر را بآن تخت محکم ببست
بگفت ای شهنشاه کون و مکان / ز بغداد آورده ام ارمغان
دیگر گفت کای پادشاه زمن / شفایش بده یا بگیرش ز من
حرم بود اندم ز زوار پر / ز مرد و زن و ترک و تاجیک و لر
پسر را ببست و خودش شد روان / سوی صحن با دیدهٔ خون فشان
بصحن مقدس بجایی نشست / در گفتگو را بغیر او ببست
بدل واقف باز خود گفتگو / که کرد آن از آن گفتگو کامجو
که از درد دل مناجات کرد / بشاه نجف عرض حاجات کرد
بگفت ای شهنشاه کون و مکان / علی ولی سرور انس و جان
بکن رحم بر غانم خسته ام / که من از غم تو وابسته ام
مرا سر شکسته بنزد عدو / بخواه ای شهنشاه فرخنده خو
بکن چاره درد من ای طبیب / که در بسته شد بخت و نیز نصیب
گرامی ز شهزاد و جلیل / نشینی زاعرابی کرد مرد جمیل

ثنا زد ز من فضل خود دادی / اگر کشته باشم کشش را به تیغ
بده غانم را از این رنج سخت / شفائی که سوی توام خواند بخت
بده زاین مرض غانم را شفا / ز راه وفای سپهر وفا
کرام و ز اهل بیت و ز اصفیا / نه بخشی ز رحمت بغانم شفا
بحق تو و نور عینت قسم / بحق حسن با حسینت قسم
که در نزد این جمع زوار تو / ز بیگانه و یار و اغیار تو
روم چون موذن بر منار / از آن افکنم خویش را آشکار
پس افتادن از جا نماند بتن / بخنجر کنم پاره پاره بدن
بحشر او بپرسد ز من کردگار / چرا کردی اینکار در روز دار
بگویم سبب را بپرس از علی / که او هست هر مشکلی منجلی
شفا خواستم چونکه از انجناب / ز خود نا امید بود از چه باب
مرا رشته صبر بگسسته شد / ز رنج پسر حال من خسته شد
بجود کردم انحضرت کردگار / هر آنچه بود در برت آشکار
سوی مرا چونکه روی وطن / که مبتلا من خصم من طعنه زن

ثنا گشتم ایما لک با حساب / بدشمن از این طعن گویم جواب
از آن روی خود را نمودم تلف / که بر تیر طعنه نکردم هدف
بدل بود جاسم در این گفتگوی / که ناگاه شد در حرم هاو هوی
ز آواز تکبیر صحن و حرم / شده همچنان کعبه محترم
ز زانوی بر گشت جاسم چو تیر / سر دست آورد بد او پیر
سر و پیکر از جامه عریان شده / چو صر بر سر دوش ترکان شده
بر آورده زوار ترک این ندا / که جاسم کجائی بیا و بیا
همی گفت غانم بوجه تمام / برت او خود شتر رسانده سلم
چو جاسم فرزند اینحال دید / ز شادی سراپای نبودش رسید
گرفتش چو جان اندر آغوش تنگ / رخش گشته از زخمی لاله رنگ
سراپای آن طفل را نیک دید / ز رنج فلج هیچ در وی ندید
زبانی که او لال و بشکسته بود / چو بلبل بهر دم تکلم نمود
نوشته چنین راوی انجمن / که او هست نیز عادل و معتبر
که من خود نمودم ز جاسم سوال / بمن اینچنین کرد اظهار حال

دیگو غاتمش و اخود مردیده
سراسر نحالتش بیر سیده امکه

بگفت از ضریح شه بحر و بر
بلی نا گشت چون مهر امد بدر

صدائی بر آمد بگفتا که ها
چو بسته از تکلم دهان

سر انگشت خود در دهانم بنو
تو گفتی که قفل از زبانم گشود

بگفتا بمن پس بخیر الوفا
که از من بزوار برگو سلام

رخ از حرمتی سوی بغداد کرد
که بغداد در حرم یاد کرد

گروهی که او و اخوان کورو
ببستند کشتند از روی خیر

رسیدند و دیدند او را صحیح
تکلم نمودی بلفظی فصیح

بصلوات بگشوده تکبیر فریاد
دیگر مدحت خسروان و جهان

چراغان نمودند بغداد را
بگو دوز رساندند فریاد را

چه زاغ ابو بسرید بر باد بست
زبان را بخیر مخو امت الله بد

چو ما یاد در خلوت راز شد
شفا دید از آن سر فراز شد

الهی تو ما را بخود یار کن
بخود یار روز اغیار بیزار کن

بده پاس حرمان زاهل زمان
که زاهل زمان دیده ام بی زبان

بکن قطع امید از عمر و زید
که از عمر و زید هر سر بقا

مهین بین خدایا مرا قید تن
لطم چند زان قید بر خویشتن

مکن غافل از خود مرا یکدمی
که ترهم برونم کند زادمی

چنان در جهان زار و سرگشته ام
که چون خوار در چشم سرگشته ام

ذکو دار و زشت خو منفعل
ز بار گنه مانده ام پا بگل

با عمال و افعال نبود امید
که با شم ازان بر رو سفید

مگر مهر حیدر شود یاورم
که گردد مطلا از آن پیکرم

ز دوش گرانبار عصیان بگیر
بحق علی آن امام کبیر

دشمن تیره کار و در الحشنه ام
دل از خلق کند بتو بسته ام

تو هم گر نمائی مرا نا امید
کجا رو کنم ای غفور و حمید

در بیان معجزهٔ خامس آل عبا و داد ذر فرا مسکول از ضریح مطهر بیک ضعیفه در سنت یتیم و امثا کرید و زاری و مناجات و التجا

زجا خیز ساقی مرا جام ده
مرا باده ارغوان فام ده

ازان باده ام ده بزاید قدح
که در طبع بخشد نشاط و فرح

مدام است حاجت مرا بر مدام
مدامی که زان بگسلم بند دام

بده باده بی باده آرام نیست
دل آرام بی باده آرام نیست

زجا خیز از جام انجام ده
نمانده است قسمت اگر وام ده

مرادم باشد دو صد جام می
چه شد آب انگور چیز وی چه

مخور غصه ساقی تو از وام من
تو هی باده میریز در جام من

بیا ساقیا هم مرا می بده
تحمل مفرما بیا پی بده

مئی ده که سازد مرا تر دماغ
برد اندام غصه بی باغ و راغ

مئی ده که در کار دارد فتوح
مئی کان بود راحت جان و روح

همی خواهم از سرور رخا فقیر
شهید ره دوست یعنی حسین

یکی معجزی ورد در بیان
که روشن شود دیده شیعیان

بسال هزار و دو بیست و نود
که هم بود زاید بران نه عدد

زنی بود از مردم کربلا
زنی بیوه و صالح و پارسا

زشوهر

زشوهر ورا بد سه طفل یتیم
دلی داشت از بهر ایشان دو نیم

بخیاطی او را گذشتی مدار
طمع کنده از مردم بیمدار

زنی داشت از وی طلب یکقران
که بود از ادایش بسی ناتوان

یکی روز آن زن برای طلب
بشد نزد این زن بغیظ و غضب

بگفتا بده یکقران مرا
ز خود ساز کوته زبان مرا

باو داد از غیظ دشنام چند
بر بد برد از اقوام او ناپسند

زنان را چنین است رسم طلب
که نبود در ایشان ز رسم ادب

چو باشند یک بد همی خواستگار
شود شخص بد بون از ان خوار و زار

ز بیگانه دانند ز زوج و شو
نه عالم نه سید محتسب و عدو

بود جانشان بسته سیم و زر
ز بیگانه خوار از پسر یا پدر

من خسته این درد را دیده ام
چه شبها که زین درد نالیده ام

بحمد الله آخر فرج داد روی
نشد فارغ از غصه ی گفتگوی

چو دید آن زن تلخ خوی بدید
بگفتا که ای خواهر روسفید

بدشنام از این بیش مگشا زبان
بده مهلتم بهر آن یکقران

بگفتا

بگفتا نباشد دگر مهلتت … بکاری نخواهم دهم فرصتت
قرانم بده تا که بیرون روم … وگرنه لباست نهم بود و رم
دیگر باره لب را براری گشود … در او زاری او نبخشود سود
دریدش همی جامه آن عفیف … بچاکش بکل آن اموزی کثیف
لب خویش از غیظ خائید گاه … گهی دست مدیون بی گناه
چو مدیون به بیشرمی او بدید … از او رش کشید و بیرون دوید
ولیکن دل از غصه و غم کباب … که گوید طلبکار را چون جواب
بفکر آنکه رو بر کدام آورد … کجا پول از بهر وام آورد
بر هر که بودش محل امید … برفت و طلب کرد و شد نا امید
نه روئی که آید سوی خانه اش … بنزد طلبکار و دیوانه اش
نه شخصی که از وی ستاند قران … که گوید رها زان قران از قران
بخود عاقبت گفت از بن چنین … همان به روم نزد سلطان دین
از آن شاه خواهم ادای طلب … که خواهد ادا کرد بگشاده لب
بگفت این و سوی حرم پا گشاد … که شد بهر کار آنجا دلش گشت شاد

بدل گفت کای زاده بوتراب … طلبکار خود را چ[illegible]
نه چندان دلم از طلبکار سوخت … که نتوان دگر بر رخش [illegible]
بری نیست قابل شها یک قران … ولیکن مرا میکنند [illegible]
نخواهم برون شد شها از این حرم … مگر آنکه با خود قرانی [illegible]
بشد داشتن پارسا گفتگو … که تا که با وسید کرد [illegible]
بگفتا بگیر از من این یک قران … بکن از طلبکار کوته زبان
قران داد و شد از نظر ناپدید … بهر سو نظر کرد کس را ندید
چه زان پارسا از حرم شد برون … بشخصی دو دانه صراف شد رهنمون
چو صراف آن سیم مسکوک دید … دلش همچو سیماب بر خود طپید
بپرسید کاورده از کجا … بگفتا که شه داده در التجا
سراسر حکایت بصراف گفت … دُر راز خود نزد صراف سفت
بگفتا خرم از تو این را بجا … که هست از قران سلف یادگار
چه حال قرآن زین یا بگو مرا … قران را گرفت و بخانه شتافت
ز شخصی طلب داشت این زن قران … سنا بود د انگاه و پیش شد روان

بداد این قران زن بجای طلب / بپیش از طلبکار خود دست و لب
شدند خلق از قصهٔ او باخبر / سوی خانهٔ زن شدند سر بسر
ستمکش و ده بپیش شد بیست / بان قصه جاهل نماند کسی
شدند باخبر هم بزرگان شهر / ز اعیان و ارکان و اوطان دهر
یکی گفت من میدهم صد قران / به این پارسا زن بهای قران
یکی گفت ده لیره اش میخرم / که از بهر حفظش مزا و لیترم
رسانند تا قیمتش بیست لیره نقد / نماند در مردمان خبر چند
بگفتا زن این را نخواهم فروخت / فروشم بمهر قیمتش هشت سوخت
چنین گفت ناقل پس از چند گاه / شدم من سوی آن پارسا چاشتگاه
نمودم قران را من از وی طلب / بیاورد و دیدم شدم در عجب
همه قصه را کرد با من بیان / بدان تا ز صدقش ز قولش عیان
دیگر گفت بر من کنون روزگار / بود خوب و دلسازی کسب و کار
نکو بگذرد بر من ایام من / بایتام و خویشان و اقوام من
نه چون پیش محتاج خیاطیم / نه ممسک بخرجم نه محتاطیم

متاع و اثاثی که در رهن بود / بمن زود برگشت با اصل و سود
ندانم که این وسعتم از کجاست / همیدانم از یمن این پربهاست
خطی داشت کوفی بغایت نکو / ولی بود در سکه اش گفتگو
در آخر مرا شد یقین اینچنین / که شد سکه اش نام سلطان دین
نگنجید در شعر چون سکه اش / شده ثبت بر حاشیه نقشه اش

یکطرف

امام المؤمنین وظهر فی سبط محمد حبیب الله

الهی بآن نقش صاحبقران / کنی خیر انجام ما دوستان
ز ما دفع کن شر ابلیس را / بگردان ز ما مکر و تلبیس را
خصوصا بهنگام نزع روان / که بگسسته گردد ز ما روح و جان
بتوحید یکتائی از ما زبان / بتصدیق بر ختم پیغمبران
شهادت بجمله امامان دین / که هم طیبین اند هم طاهرین
ز اعدای ملت برائت دهی / ازان وجهت برائت دهی
کنی ذمه جمله فارغ ز وام / چه از حق مردم چه حلال و حرام
بدنیا دهی میل طاعت بما / کنی سهل روز قیامت بما
دوا عوام برزخ سوی یار ما / علی را نمائی مدد کار ما

خصوصاً بدین شیر کار زار   که دارد ز کردار یاری ز بیش
نمائی ز او دین بر هر مراد   کنی صاف از حق شاه و گدا
ز تو ماند ار حقی بر گردنش   ادا حقی تواند بری گردنش
ولی چون کند گر فتد بر ایام   سر و کار او هم بجیبی العظام
مباش ای بحق کسی مبتلا   الهی بحق شه کربلا
ندارم چه وسع ادای دین تو   تو یا رب ادا کن ز او دین من
همه را نیم از فلاتق بری   بر بیوندها خود کر او لبری

در کرامت سقای شاه شهیدان ابو الفضل العباس و بینائی چشم صغره صبیه جناب سید مرتضی نام پیشاوری سلمه الله بالتجای مادرش با نذر کو

بده ساقیا باده روشنم   از آن می که آرام سازد تنم
مئی ده که در چشم نور آورد   ضیاء بچشمان کور آورد
مئی ده که آرام بخشد مرا   وصال دلارام بخشد مرا

مئی ده که بینم در آن یار را   برون سازد از قلبم اغیار را
مئی ده که کبرد ز چشم حجاب   کند پاک دل را ز هر اضطراب
بخوردیم ساقی تو خوردیم مکبر   که بیعار رحمت مرا داده خیر
بده زو که ما تشنگان و بیم   در این دشت سرگشتگان هم
چو سقا توئی ساقیا ماه و شلک   بده باده ما را ولی مشک مشک
خم ابطار را پر از باده کن   نوشیدن مشکی هم آماده کن
مهم ده که خواهم ز سقا شنا   کنم معجزه نقل بی اشتبا
بیا بشنو ای مؤمن حق پرست   یکی معجزی بهتر از هر چه هست
ز سقای شاهنشه تشنه تن   علمدار فرزند زهرا حسین
یکی سید مرتضی نام بنا   که بود از اهل پیشاور انجمن مقام
که بود او نجیب و بدشت بلا   هم از مردم علم و فضل و ولا
ورا بود از فضل حق دختری   رقیه بدش نام و خوش اختری
بعمرش بدان طفل یکسان و نیم   با و بسته دل مادر و دل دو نیم
بدان دختر کو ز دنیا   شده بر سفیدک مبتلا بسا

شبی باشد بر سفیده بدل | بود کوری چشم شر العلل
شده مادر از غصه در پیچ و تاب | نه راحت بروز و نه در شب بخواب
ز کوری دختر و بس دل غمز | نمیکرد پیشین تمیز از پسین
ز جراح و کحال و قوم طبیب | همه از دوا داده چیزی نصیب
علاجی نشد کوری دیده اش | مجرب شده باب غم دیده اش
بعباس شد مادرش ملتجی | که باشد زهر درد انسان نجی
بهر سر چادر و زان طفل برد | بسوی حریم با انسر سپرد
بپیش کو بیرو زاری آغاز کرد | در شکوه را در حرم باز کرد
بگفت ای بعلمدار سلطان دین | ببین خسته و مستمند غمین
ز کوری این دیده دخترم | شده واژگون سر بسر اخترم
تویی باب حاجات هر دردمند | منم صاحب حاجت و مستمند
از این کوری او تو بخشی شفا | دیگر از که جویم شفا از وفا
غرض چند روز آنچنان باب کرد | ز گریه و زاریش سودی نکرد
یکی روز آن زوجه پاک زاد | ز سوز دل او و اینچنانه نهاد

خودش سوی عباس بنهاد رو | که تا زخم دل را نماید رفو
در گفتگو در حرم باز کرد | همی راز با محرم راز کرد
نمود او بر شه بسی عرض حال | ز حد شد فزون زاری و ابتهال
دراز و ضد درد خود اظهار کرد | گل روی خود را در آن خار کرد
چه و غم و ناله از حد گذشت | دمی بهر تسکین خاطر نشست
دیگر باره برداشت دست دعا | بنزد علمدار شاه هدی
ز اشک بصر کرده از غم وضو | که زان درد شد مشخص با آبرو
سوی قبله حاجت آورد دست | برخ باب امید از خلق بست
بدرگاه حق کرد راز و نیاز | چو عباد و زهاد اندر نماز
پس از زاری آن نجیب محترم | روان شد سوی خانه اش از حرم
بدید آنکه آن دختر نیک ملال | نشسته دو چشمان او چون غزال
دو چشمی که از چهار مر بود کور | بر آورده از فیض عباس نور
چو از دور چشمش بمادر فتاد | سوی روی او دید مغلو کشاد
گرفتش چو مادر او را ببر | ببوسید از روی لب چشم و سر

زابویه سر کرد کوهر نثار | که شد مظهر رحمت کردگار
بشکرانه فضل حق ودود | زشوق آن صحیفه بشد در سجود
ببیهوده کوهر ز رو بار شد | زلبش ناله بنمود از کار شد
چو شد نالها از دل چهره زن | اثر یابد از ناله خویشتن
نهالی که زن در حرم داد بار | بجا ماند شد از میوه اش کامیاب
بلی ناله نیمه شبهای تو | ثمر میدهد در ز غمهای تو
درختی که اتش بد بنیاد هی | ببیند تو در سایه اش سیدهی
که دنیا بود مزرع آخرت | توانی ز اول وهم آخرت
الهی تو ما را بان ده مدار | بود مرگ ما نقل داری مدار
نه بینیم از مرگ الا نکو | بود مرگ چون رفتن کوی کو
بکن مرگ را روز و احبابنا | از آن راحتی در قیامت نما
بتنهائی قبر یار فرشت | بما اندران جمله در فرشت
مکن دست کوته ایکردکار | ز دامان پیغمبر و هشت و چار
با نوار آن چارده نور پاک | که نور کی به بخشی بما از برناک

نمی بیند اندران تیره خاک | فرشته انیسی بر آن هولناک
مکن دوستانرا ز خود نا امید | ز رحمت الهی همه کن کلید
خصوصا رئیس دل افسرده را | ز انقال الآمال پژمرده را
ز رحمت نمی بر سرش منتشر | با او ولی از کرم رحمتی
بهشت بود که جز او قصور | نخواهد ولی ز تو حور و قصور
همین را ضیست انکه در نشاتین | بود جای او در جوار حسین
شود پاک از لوث کوهی گناه | چه سوزش کند شاه دین پناه
تو مهر و مه از آن نگاهش مکن | ز رحمت نکه بر گناهش مکن
ز بار معاصی خمیده قدم | چگونه بمحشر کذارد قدم
ز دو فتم تو این بار محنت بگیر | از آن پیش مرکم شود سخت گیر
بده مهلت این شخص معدوم را | کند ختم این در منظوم را

در معجزه حضرت ابا عبدالله الحسین ع و درخواستن زنی از زوار انبر کوار از برای خرجی مراجعت بوطن وامداد نقره وزر

بده ساغر ای ساقی مهربان — که خوش بوی و رخشنده چون مهر جهان
بده ساغر ای ساقی خوبرت — ز ساغر توان هر چه جز خوبرمت
بده باده ساقیا رایگان — نه زان می که محتاج باشد بکان
بده می که هستم بآن مستحق — بباده من از دیگرانم احق
بده باده ساقی که هستم فقیر — بفرما از ساغری دستگیر
از آن باده ام ده که قفل امید — بهستم کشاده شود بی کلید
غنی ده که سازی توانگر مرا — بفقرم کند حال دیگر مرا
از آن باده ام ده که انجام کار — مرا سازد از رنج و غم رستگار
ز باده بکف آور نه سیم و زر — اگر چه بود باده خود سیم بر
کدامست کو نیست سوزناک — که دل را نماید ز هر سو پاک
کمر کو به جهد کو کرد احمر بود — بحالت اوفتد قطره زر شود
ذکریه شود کار دین ساختن — بمحشر همه کار پرداختن
ذکریه بند ابد شد قفل سیم — زباب المراد امام کریم
بیا بشنو از هستی از راستان — یکی معجزی راستی زین آستان
دلت را کند پاک از زنگ غم — دهد نور بر دیده تا در هم
تو را عاشق کوی جانان کند — رهاند ز تن سر بسر جان کند
در این ره نباید زدن گوشتن — ز جوهر بی کیف با کم شدن

ذکریه ببین شد زنی مرد راه — ز حق یافته مردانه چون ساز راه
دل از غیر حق کنده شد حق طلب — در این راه مردانه رفت از ادب
در اینره سزاوار جز مرد نیست — بجز مرد لایق بهر درد نیست
ببین سوی این زن چه مردانه رفت — چو سیمرغ قاف از پی دانه رفت
بسال هزار و سه صد بود و یک — جمادی و یم و زان بیست و یک
یکی عورتی بهر حج راه — بکه زاد و سرگشته و دل تباه
نه با کس شناسا که قرضی کند — بآن ساز ده را بفرضی نهند
نه اسبابی و زاد بهر فروش — ز درخت و لباس و ظرف و فرش
گهی بود در بحر حیرت غریق — گهی بود در نار حسرت حریق
یکی روز آن عورت محترم — شد از بهر مطلب بسوی حرم
ز اشک بصر داد رخ شستشو — که این آب و دار سد آبرو
دل خویش را شست از زنگ شک — شمرد او گناهان خود یک بیک
بصد گریه و عجز و زار و نیاز — کف او کرد بر خالق بی نیاز
بر او رکه بر قفل حاجات دست — بر آنش ز مفتاح مفتاح جست
بگفتا که ای شاه لب تشنگان — تویی شاه و ما کمترین بندگان
زنی هستم از کسان نادرو — دلی دارم از درد و غم ناصبو
نه خرجی که سوی وطن رو کنم — نه شخصی که درد دل با او کنم

مرا خرجی راه گشته تمام ... نه شخصی که از وی ستانم نوام
بسته بود آن زن بر او در نیاز ... که تا که زر و گشتن قفل باز
ز در سیم چونکه بگشوده شد قفل ... از آن کار افتاد عورت به بیم
بحیرت که گو خلق بینند این ... مبادا بگویند دزدی است این
زر و قفل و از کار آن نیک زن ... گشایش شد از فالح ذو المنن
با عجاز فرمانده نشاتین ... کلید ورا و جنت هنر
گرفت آن زن آن قفل و در را قفا ... بسوی کلیدار و سید جواد
بیان کرد با وی حکایات خویش ... پس آن قفل بگشاده بنهاد پیش
بگوش هلا بتو صغیر و کبیر ... زن از فکر و حیرت سر افکنده زیر
بآن زن چنین گفت سید جواد ... که آسان تو قفل توان را داد
یقین در دو فکر و بد بستر و دست ... که اینسان بدست تو افتاده است
وگر نه بود آن نشان ظهور ... گر شه بتو بخشوده این گنج زر
در این گفتگو بود سید جواد ... که یکمرد هندی بپوش از نهاد
بگفتا کنون دیده ام من بخواب ... شه کربلا زاده بو تراب
که فرمود آن قفل را من بزن ... ببخشوده ام نیست این مکر و فن
بمثقال یکصد بود با نود ... میان من و او نشان این بود
ولی امر فرمود شاه کرم ... دهم من بآن زن همه زر و سیم

کلید را

کلید را چون کرد از اعتبار ... نشد بیش و کم آن بقدر غبار
بتکبیر شد صوت هر سو بلند ... تزلزل در ارکان گردون فکند
بزن پیش بخشود هندی ز سیم ... بآن زن بدامان پر گوهرم
گرفت آن زن آن سیم و آسوده شد ... ز دل زنگ اندوه بیرون شد
دو باره در آن قفل هندی بید ... کز دزد کار آن نیاید بکو
گشایش شد از کار آن زن از آن ... شد آن قفل مفتاح معجز ببین
بلی هر که بنده بیزدان بود ... برایش کند قفل کار و کلید
ز قفل از برایش گشایش رسد ... ز شاه از برایش نمایش رسد
الهی بدلهای افسرده‌ی ... که در دل ما هم گشایش دهی
رها بخشی از تنگی روزگار ... گشایش دهی حق هشت و چهار
ز محنت بما خلاصی دهی ... برحمت ز رحمت مناصی دهی
ز محنت بود محنت تنگ و کود ... مناص است غفران تو با عفو
بمردن گشائیم قفل زبان ... بتوحید ایزد کار جهان
دیگر بر نبوت شهادت دهیم ... شهادت بصدق ولایت دهیم
خصوصا رئیس گشه بیشه را ... گرفتار بصد فکر و اندیشه را
گشائیش درو قفل زندان ... بتقصیر و سؤال نکیرین آن
نشان از بحشر باو کار تنگ ... گر زند ز عصا در انجا دلنک

من

بیخشی گناهان وی از کرم | بحق حسین ابن شه محترم
اگرچه فرو رفته از حد گناه | چه غم گر تو داری نظر رحمت نگاه
چه غم دارد از عالمی معصیت | چه دارد پادشاه دین مرحمت
مکن یا رب امیدوارا ناامید | که باشد امیدش بشاه شهید

در بیان معطل ماندن جماعتی از زوار بحرین در مشهد مقدس بجهت تمام شدن خرجی ایشان و ملتجی بامام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام و بطی الارض ایشان را شبانه بکاظمین علیهما السلام رسانیدن

بیا ساقی از راه دور آمدم | بده باده امر ناصبور آمدم
بیا ساقیا باده مرجام می | که سازم دو صد ره بیک لحظه طی
مرا ساغر باده زان گشته فرض | که خواهم ز باده کنم طی ارض
نه ساغر نه خم که بحرم نکوست | نه یک بحر بحر زمرا در نوست
بمیخانه باده بکن غرق ام | بزن آتش باده بر خرقه ام
از آن باده امده که از ملک طوس | سوی کاظمین آورم خاک بوس

مرا ساقیا

مرا ساقیا باده هرچند مست | ولی غرق توحیدم و هستی یکیست
مرا ساقیا باده آسان مده | محبم بشاه خراسان بده
مده باده کز خاکبوس بسر | شوم پای بوس حریم پدر
مرا مقصد از می توکل بود | توکل بتکرار دل کل بود
توسل بجمله امامان دین | بود لازم مذهب عارفین
خصوصا بشاهنشه ارتضا | ولی خدا ابن موسی الرضا
توسل باو شرط اسلام شد | بتصدیق او مذهبت تام شد
مدبر بود طوس را آفتاب | که نور رضا شد در آن در حجاب
ببین کاین توسل چها میکند | ترا واصل مدعا میکند
توسل نکو لیک بر اولیا | که بر مدعا میرسی بیریا
ز معجز بیان رو توسل بجو | شد اندر توسل همه تا بجو
یکی معجز از شرط ایمان شنو | ز اعجاز شاه خراسان شنو
باین معجز ار شبهه گر شیعی | ز نخل توسل یقین بر بری
توسل روا نیست جز بر امام | خصوصا رضا آن امام همام
ز جمعی ز بحرین خوش نهاد | من این معجز آوردم اینجا بیاد
شنفتیش این قصه بستم کمر | که تا صدق این قصه با هم مکر
که تا آنکه دور از برنج و بلا | وسیله شدم آن شه در کربلا

من

من از بهر تحقیق بشتافتم | که تا آنچه میجستمش یافتم
بپیوستم مشرقی بحرینیان | بدین چند تن تا تمیز ای ازان
همه قولشان بود مقرون براست | ز بحرین کو هند کاذب نخواست
بگفتند با من چنین مرد پیر | ز اعجاز فرزند خیر البشر
که شد خرج ما در خراسان تمام | بماندیم حیران دران خوش مقام
نه ما را کسی آشنا که وامی کنیم | نه ره سهل و آسان که گامی نهیم
نه مارا دغی که بی قیل و قال | ستانیم از وی مگر پول و مال
از این وقعه ماندیم در اضطراب | ز غصه ز دلها شده صبر و تاب
که عصر ز اخلاص و صدق تمام | شدیم با تضرع بسوی امام
نمودیم دل را ز غیرش تهی | بدادیم دل را ز حق آگهی
گرفتیم از کف بها داغ دل | نمودیم سیراب زان باغ دل
ببودیم بودر کشش سرد رو | ز خاک درش یافتیم آبرو
از این بود روی منا زدیم | بمعنی قدم بر ثریا زدیم
ولی قصد ما زان شه عالمین | که ما را رساند سوی کاظمین
همین بود ما را توقع ز شاه | که بر جدّ آن ره دهد سان راه
زیاده ز حاجت نبایدن درست | اگر چه باو عرض حاجت نکوست

غرض

غرض دیگر خود خویش زاری و زار | ز ما شد بحجت گره در کار
شدیم پس بره تا زمان اجرم | ز نزد خداوند جود و کرم
نشستیم جائی ز صحن شریف | بحیرت فرو رفته طبع لطیف
که ناگاه شخصی بشکل عرب | بشکل مکاری بیان خوش نسب
زده آمد و کرد بر ما سلام | بگفتیم یا شیخ علیک السلام
بدل نگاه گفتا بما مرحبا | بگفتیم صد مرحبا انصفا
بگفتا که قصد شما تا کجاست | بگفتیم در کاظمین قصد ماست
بگفتا بود چند استر ضرور | بگفتیم تا هفته بی فتور
بگفتا تمامی بمنزل روید | همه بهر رفتن مهیا شوید
بگفتیم هستیم بی سیم و زر | که بی سیم نتوان بمقصد ظفر
بگفتا اگر سیم و زر شد ضرور | درازینه شما را دهم بی غرور
بگفتیم باشد گرامی بچند | بگفتا بجدیکه کردی پسند
بهر یک ز ما داد پنج قران | زن و مرد ما را و خورد و کلان
که سوغات بر آنچه باشد لزوم | بگیرید کاین است شرط رسوم
که یکساعتی ماند وقت غروب | رسیم تا کنم بارتان بی کروب
گرفتیم دینار و درهم تمام | شدیم سوی بازار از شوق تام
خریدیم بس آنچه بودی ضرور | ز اسباب و سوغات آن راه دور

شدیم

شدیم پس سراسر شهر زود
براستر فرو بست احمال ما
شدیم پس براستر سراسر روان
ز دروازه کشتیم عنبر ببد
بشر هود کاشد اینجا فرود
روم تا دهم استران را آب
کرفت استران از او در ره فتاد
همان بود رفتن نیامد دکر
چه موسی که شد از پی طور
چو عیسی مکر رفت بر چرخ جا
ولی آن شب از بسکه تاریک بود
چو فارغ شدیم از دو روی نماز
دران ره ندیدیم از وی اثر
عقیق تر از دیده میریختیم
مکاری مکاری زنان شد بلند
ز بسکه بکردون زنان شد صدا
زنان هر کسی شد بسوی سرا

ندیدیم ستاده مکاری چنان
شد از مرحمت همچو احوال ما
چه استر بسی زهره و هم زاد و توا
وزان قدر یکمیل ره نی فرو
برای ادای صلوة و درود
کز ان است شرط جزا و ثواب
بما داغ هجرانش در دلها
بدلها فکندند از فراقش شرر
برفت و زما کشت یکباره دور
ولی از زمین نه که از روی آن
رهش جوره و هم باریک بود
شدیم از پی جستجویش دوان
بماندیم در رفتنش خون جکر
بسر خاک هجران وی ریختیم
نشانی نجستیم زان سر بلند
ملک در فلک کفت لبیک ما
که یا بدیه مکو ز استرانش نشان

نه از استران و مکاری اثر
که ناکه عیان کشت شخصی دو تن
مکاری که باشد درین تیره شب
درین سرزمین راه زوار نیست
کجا بوده اید کجا امده اید
ز اهل چه شهر و کدامین دیار
بکفتیم در مشهد شاه طوس
ز شهر خراسان بهنکام شب
بهمراه شخصی مکاری نژاد
در اینجای ما را برای درود
بکفتا که من میروم بهر آب
کنون از چه از ما نهفته است روی
نکرده زما کس باور سخن
بکفتا بود چند تان تا کجا
بکفتیم شد چند ما کاظمین
بکفتا بحق کاظمین است این
بود این سیاهی که بینید دور
منم مرد فلاح بستان نشان

نه شخصی که جویند از وی خبر
بکفتا که اید ز بهر چه شود
که خوانید او را چنین با تعب
بکوئید با من مکاری که کیست
درین سرزمین کو چرا امده
چه باشد بنزد مکنید اشکار
ز بحرین شدیم از پی خاکبوس
ز دروازه بیرون شدیم بی تعب
بما استران داد و در ره فتاد
بیاورد او استرانش فرود
بمانید اینجا شما بهر خواب
بره کس نکرده بوی کفتکوی
که ساند زما قهر انخوش تمیز
قرار مکاری شده با شما
که دادیم از بهرات شور و شین
کشائید چشم و ببینید این
ببینید این شهر نیکند بو
بجوئید شما امده تا نشان

بگیرید این و شتر ز راه صواب | رسانید بدروازه تان بی خلاف
کشیدند برون شر اسباب خویش | گرفتند پس راه دروازه پیش
ز ره قطع نموده یکصد قدم | که گشتند نمودار شهر و حرم
از ایشان دو تن صبح از کاظمین | شدند عازم کربلای حسین
چو گشتند وارد بتحقیق حال | شده نزد ایشان و کردم سؤال
بگفتند این قصه را سربسر | ز شهر پسر تا بشهر پدر
نمودند آنگاه یک قرص نان | که نه تازه نه خشک بنمود آن
باجناس مشهد چه بود مخبیر | ز سبز و پیاز و ماست و شیر
چه آن قرص دادند بشناختم | بگفتا دا ایشان یقین ساختم
ز بو دیدم این قصه را معتبر | بنظمش و اخلاص بستم کمر
ز شهر پسر تا بشهر پدر | دو مرده دو ساعت نشد بیشتر
بساط سلیمان که هر صبح و شام | همی راه میکرد طی بالدوام
ازین طی ارض از جهان گشت طی | شده عقلها جملگی مات وی
ز فیض امام ان شه بحر و بر | علی الرضا مصطفی را پسر
الهی باعجاز این سروران | بالطاف این خلق را رهبران
بامان که گشتند فارغ ز غم | ز فیض امامان عالی همم
ز لطفت ببخشی بما نور راه | کز آن نور بینیم ره را ز چاه
ره دور و دور پیش داریم ما | ز ما در پس تشویش داریم ما

رهی هست در پیش بس هولناک | که از هول آن نیم ما سینه چاک
نه زاد بهشت ما و نه توشه ای | نه فکر پست بهر تن ما اندیشه
رهی هست ما را اگر وقتی ضرور | چه راهی که منزلگهش تنگ و گور
ز فضل او کنی شمه یار ما | چو گلشن شود گلخن تار ما
ز فضل تو ابکود کار جلیل | شود نار بخت چنان بر خلیل
بود گرچه ما را گنه بیشمار | بفضل تو هستیم امیدوار
مکن یارب امید ما نا امید | بکن حشر ما را برو سفید

در معجزهٔ حضرت موسی بن جعفر علیه السلام و سیلی خوردن جوان بغدادی از عالم غیب بجهة اذیت و آزار رسانیدن بزوار

بیا ساقی ای بر تو صد آفرین | بده باده با محبت قرین
نه صهبا ملک عراقم بده | از آن باده بی نفاقم بده
دهی هرچه زود و دان هست دیر | بده خم خم آن باده کامد غدیر
بده باده ام ساقی امروز عید | از آن می که ایمن کند از وعید
کیم باده خم خم کفایت دهد | ز خم کی توان کرد غارت دهد
غدیر است باید غدیری ز می | جعلنا من الماء حی کل شیء
غدیر است و میبایدم می غدیر | فروتی اغفران ذنبی قدیر
بیا بزم ما شهر بغداد کن | ز می بزم ما خرم آباد کن
درا بزم و زم از باده یک جله بر | که بکجر قنبر که بجانه است کن

مرا اول از می گنهکار کن — سپس تا بل عفو غفار کن
چو باشد خداوند ما مهرکار — بیا ساقیا بحری از می بیار
چو شد نظم ابن معجز اندر غدیر — بده باده کامد ساقیا بر غدیر
چو این قصه از شخص بغداد است — بده دجله باده کآزاد نیست
در این روز از کردگار جلیل — خطاب آمده بر نبی خلیل
که ای اشرف جمله انبیا — برازنده خلعت اصطفا
طفیل وجود تو ارض و سما — بمیل تو شد خلقت ما سوی
تویی ای محمد نبی کریم — تویی در طریق نبوت قویم
ولی از ولایت نبوت قویست — تو هستی نبی و علیم ولیست
بامت بده از ولایت خبر — بنه از برای ولایت شجر
ولی مظهر ولایت نشان — علی را بتخت خلافت نشان
برای وی از خلق بیعت ستان — امیرش بفرمای بر مؤمنان
بگو آنکسی را که مولی منم — علی هست مولاش بی بیش و کم
بکن نعمتم را بمردم تمام — بمردم و زنان امت از خاص و عام
بفرمای را اسرار دین فتح باب — ز اسلام کن خلق را کامیاب
بکن کشف از علت ممکنات — بکن هست این باعث کائنات
دگر با بگیتی از کیتت عیان — بیا قصه ات را بپایان رسان

شنیدم ببغداد دار السلام — جوانی بد اندر عداوت تمام
دلی داشت پرکین ز آل رسول — نکرده چو مهر ایشان قبول
یکی مادر پیر فرتوت داشت — که در خاطر از عهد ما روز داشت
عفیفه زنی بوده و پارسا — باو دشمنی کاتش نا پارسا
سوی خانه شد روزی آن نوجوان — بر آن عجوزه بی آب و نان
ندانم چه رو داد کان تیره بخت — زبان را بدشنام بگشاد سخت
بر آن پیر زن داد دشنام چند — به بدگفت زاجداد وی هم چند
گهی از پدر گفت و گه مادرش — گهی دخترش را و گه خواهرش
باو گفت مادر بلطف و خوشی — مکن ای پسر خویش را آتشی
بهشت ای پسر در رضای منست — کی ابرد رضا بر جفای منست
به بند ای پسر لب ز دشنام من — مکن تلخ از خویشتن کام من
زبان هر چه مادر به پسر می گشود — بیان زشت فرمان نمود سود
در آخر بشد و لگدکشت کار — بازد و برآورد از وی دمار
گهی پهلو و گاه بازوش خست — گهی بر سرش زد گهی پا و دست
بشد و لگد چونکه کار او فتاد — عجوزه برآورد آه از نهاد
ز جا خاست آن عورت پاکدین — بفرزند از خشم گفت اینچنین
نباشد روا بر تو آزار من — بترس از دل زار و افکار من
از آن ترس بادت که بی ریب و منز — دوم با تن خسته در کاظمین

شکایت بموسی جعفر کنم … نهال جوانیت را بر کنم
ازان ترس انجیره سر نوجوان … که فردا شود قهر بارت مکان
ازان ترس کردی نپیر غان … رضای من از تو بود مشتاق من
بطعنه باو گفت انجیره سیر … بهر کس که خواهی شکایت ببر
مرا مهر زد و عهد خود بستم … کی از نوز و روطوس چیزی نکم
به بغداد چون من نباشد جوان … همین کوی و میدان کنی امتحان
ز موسی جعفر مترسان مرا … مشان از امامت هراسان مرا
ز موسی و جدش مرا باک نیست … ز کس باک در قلب ناپاک نیست
ز محشر نباشد مرا واهمه … که کردیم ما خاک فردا همه
چو این طعنه بشنید ان پیره زن … بشد آتش غیرتش شعله زن
خمیده قد خویشتن کرد راست … بصد محنت و زحمت از جا بخواست
بقد کمان تیر یازی گرفت … به پیرانه سر ترکتازی گرفت
ز سوز درون با صد افغان و شین … ز بغداد شد جانب کاظمین
جوان سایه اسا بدنبال او … که تا از پریشان دیگر حال او
چو داخل شد ان زن بصحن شریف … بسر ماند بر جا بوجه کثیف
عجوزه بسوی حرم شد روان … بسر جا نیم قهوه خانه دوان
که اینست ایین و رسم عرب … مکان قهوه خانه بود روز و شب
که بر قهوه خانه چنان ما بلند … که روز و شب اند رخیاب و بند

چو امد

چو امد سوی قهوه خانه جوان … ز نخوت تبختر کنید او مکان
بگفت از ره کبر جبار و جهل … که فرعون منم دجله امرود نیل
تبرکج نموده دو لقه عمامه … که اینک منم بهتر از رجال
فکنداست با پشت با از غرور … بلب ذکر انی ظلوم کفور
سرش چون خم می ز مستی بجوش … دلش ز آتش کینه اندر خروش
که این تخت دا اقتضا شد چنان … برمرد مردانش و امتحان
ز سوی دیگر مادر نا توان … گشود از برای شکایت زبان
درون حرم عرض ما جا کرد … بموسی بن جعفر شکایات کرد
ز دشنام و از ضرب و شتم پسر … بیان کرد با شاه دین سر بسر
زن انجا بر شاه در چند چون … که شد تخت در قهوه خانه نگون
نگونسار شد تخت بر نوجوان … چو طعمه که در چنگ شیر ژیان
بروی زمین انچنانش فشرد … که شد استخوانهایش از صدمه خورد
سر کرد ز و پاش درهم شکست … ازان هر قدر خاست جستن نجست
چو سایه بروی زمین نقش یافت … رخ از جانب پیشرو بر تافت
زبان لال شد گوش کر چشم کور … شد از نخوت و کبر زنده بگور
برو خلق گرد امد از چار سو … تماشاکنان از عجب سوی او

نه زشتی کرد و وانکند نجد را | بجا زانچه بد آن تن لخت را
بقوت نمودند از او دو رو تخت | بیا سود چیزی از آن بار بخت
نمود از اشارات تفهیم حال | بیا خواست از مرد ما قیل و قال
گروهی شدند جانب مادرش | که از مدا و راز غم بر سرش
که شاید کنند از جوانش رضا | شود زان رضا رسته زین ابتلا
بیاسخ چنین گفت آن پیر زال | که عاق من است و شنازم ملال
شده طاقتم طاق ازین بشر | خدا روزگارش کند زین بتر
شنیدم که بعد از دو روز | بانحال شد سوی دوزخ روا
ز بغداد و سامره و کاظمین | بنجف حله و کربلای حسین
چراغان نمودند مردم بسی | تمامی بصلوات بگشاده لب
شنیدم من از ناقلی معتبر | که آمد بسامره چون این خبر
از این معجز و زین کرامت کثیر | نمودند مردم چراغان زفت
از انجمله اندرون و صحن شریف | نمودند چراغان خوب ظریف
زکلدسته ها تا بگلدسته ها | کشیدند مفتول شا بسته

نمودند

نمودند فانوسهای قطار | چو فانوسها جمله یکشعله نار
در آن زمرهای از آیه نور بود | مکونا و در شیشه مر نور بود
ولی چونکه منجواست کار | کند معجز اولیاش آشکار
ز گلدسته مفتول را سر گسیخت | بیا مر حرم جمله فانوس ریخت
دو نی بود از حد آن تا ببام | همه فرش آن بام سنگ رخام
چو فانوسها جمله از شیشه بود | همه صاف و روشن چو اندیشه بود
نیامد از آن کرامت شکست | تو گفتی ملک حبل او را ببست
نه هم یک چراغی از آن شد خموش | ز نظارگان رفت یکباره هوش
نه از روغنش قطره ریخته | بآن شکل گوئی ز من بیخته
عجب نیست این کارها از اولیا | که شد کارشان جمله با کبریا
نه حقند ایشان ولی بحر حقند | در افعال خود چو حق مطلقند
از ایشان صفات خدائی عیان | ز کردارشان کبریائی عیان
بذات اند ایشان ز یزدان جدا | ولی در صفت مظهر نور خدا
فعبدی اطعنی دلیل من است | لاجعلک مثلی سبیل من است

الهی باین اولیایت قسم
باین مظهر کبریایت قسم

الهی باین ذاتهای شریف
که هستند جمله لطیف خبیر

باین مقتدایان راه هدی
باین پیشوایان راه خدا

بخاصان و خوبان درگاه خود
امامان ز اسرار آگاه خود

بکردار ما ها مفرما نظر
که نبود دران جز بتر بر بتر

همین بس که در اسم خود بنده ایم
تو دانسته و ز خویش شرمنده ایم

الهی باین اسم ما را بخوان
مبین رسم ما را و از خود مران

چنان کرده ابلیس ما را تهان
که از وی بندادیم راه فرار

نه سرپیچی ما ز مهمیز او
نه ما را مفری ز تهزیز او

چه خوش بود کو بود طاعت بجبر
اگر چه نبودی دران هیچ اجر

که از جبر کم کم بعادت رسد
ز عادت عمل بر عبادت کشد

کشد آخر آن جبر بر اختیار
که از اختیار آخر آید بکار

ز ما دور کن یارب ابلیس را
بگردان ز ما مکر و تلبیس را

بعصیان تو بنبست ما را دلی
بطاعات هستیم مایل ولی

گرفتار

گرفتار دنیای غداره ایم
اسیر کف نفس اماره ایم

خصوصا رئیس دل افکار را
بصد محنت و غم گرفتار را

گرفته مرا چار دشمن میان
پی قتل من بسته هر یک میان

کند هر یکی خواهشی مختلف
چهارند بر عجز من معترف

که آن آتش و آب و باد است و خاک
بمن هر یک اندر مقام هلاک

الهی بکردار بر ما مگیر
که خلق ضعیفیم و صد جا اسیر

نخستی از اسیری خلاصیم ده
خلاصیم از این نفس عاصیم ده

بخود ده مرا راه دانائیی
ببر بیم بخشا توانائیی

کند نفس اماره شهوت طلب
کند پیر دنیا محبت طلب

نخست از اسیری خلاصیم ده
خلاصیم از این نفس عاصیم ده

نما آن رهی را که طاعت بریم
ز عصیان رهی در اطاعت بریم

در کارخانه مرحوم شیخ محمد
نه میرزا نیم عاقا فخر الدین
بخواه افتتاح بر عالمین
در دفتر بازار کتاب جناب [illegible] کتابفروش
ترک بدست شیخ عبدالله و زرشنکبا و در کربلای معلی

ببرکت توسل با امام همام موسی بن جعفر علیهما السلام

بیا ساقی ای از تو آشوب عام
جهان کو چه ساقی بود فتنه بار
خوش است آنکه در فتنه دوران کار
کند ملک کاهی ز چشمان مست
که تا آنکه داند مستی کدام
ز مستی بترکان شکست افکنی
جهان پر ز غوغای ترکان شد
بیغمای هم باز وا فراخته
ازان بیم دارم زیغمای عام
ازان خوف دارم که این ترک تاز
بهجران باده کیم طاقت است
ز باد و بیم جام پرهیز نیست
دهد جامی و ترک تبریزیم
بده باده با لحن ذو با نجات
بزن گوشه اش دابتر کی نبات

بده اندر آشوب عالم مدام
تو هم ده مئی کاو زد فتنه بار
تو هم فتنه خود کنی آشکار
بمستی بترکان خنجر بدست
می مستی چشم تو با مدام
شکست از دو فتان مست افکنی
دلبری ترکان و کردان شده
بسر منزل یکدیگر تاخته
بیغما رود خم و جام و مدام
کند شرح هجران می دراز
که از باده روح مرا راحت است
که ما را چه ترکان تبریز نیست
ازان جام عمر دیگر میزیم
بیفکن ازان لحن آذربیجان
که این گوشه اش هست آب حیات

۸۶۱
/۰۵۱
غ
۴۳۱
ه